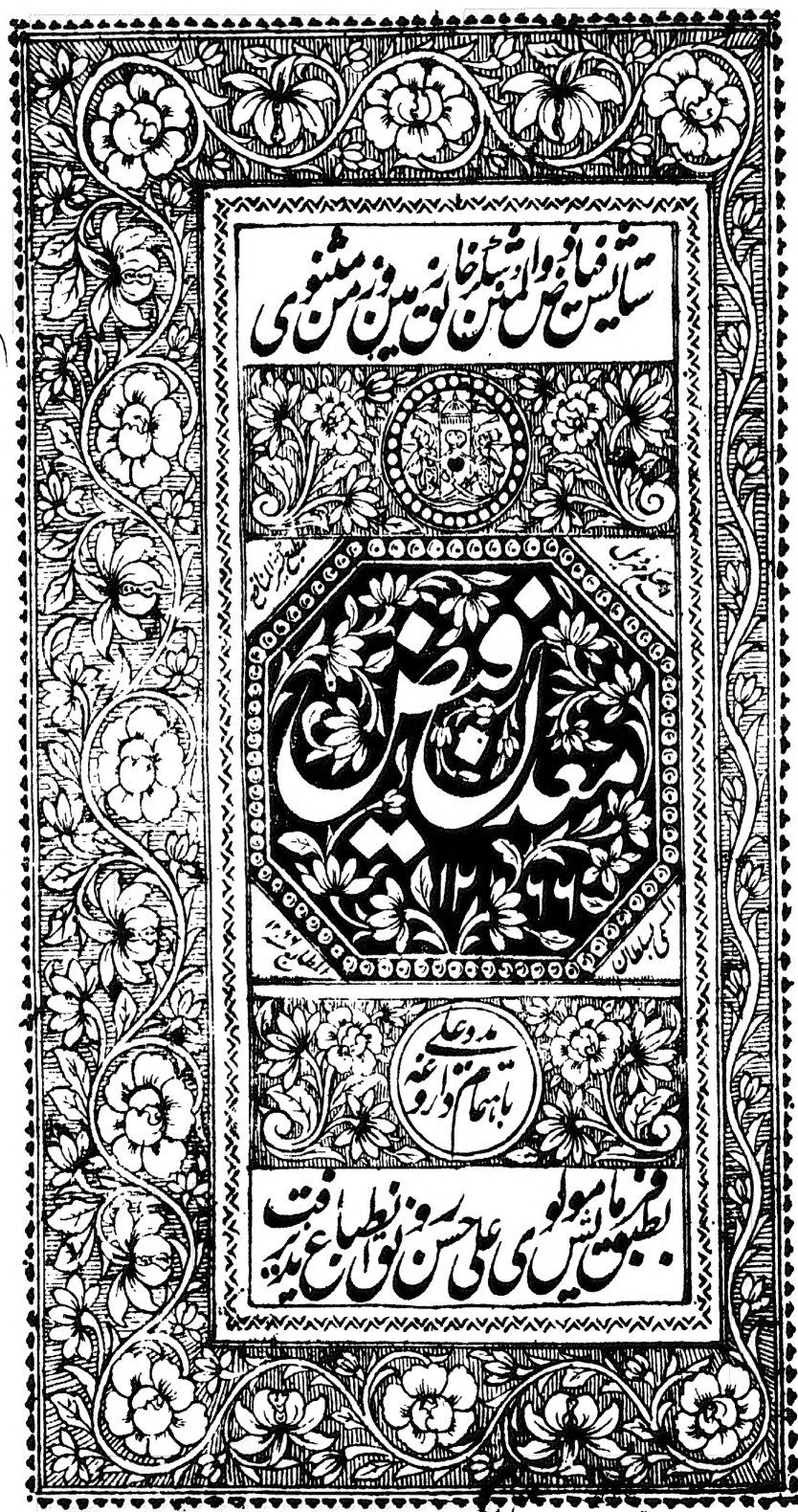


Cal.





وصف تو یار نباشد کس موتی پروردگار جان در دو عالم است باز کس میرسد بفرات تو وصف قفا آنچه بودی همچنان کنی کنون بی نیازی دوست ای کبریا کار تو بر بود از نعم هم کیف گوشت ارد در نور و جنات گردش و تغییر است چون چندین بدست آید ذات پاک است عیش و شال نور او مستخرج بود کل سیکته ابد مع نور صبح مع دلائل صفت استغفار بستار و نوری بزرگتر است	تو بان پیغمبی که خود گیتی و بس نیست مانند تو چیزی در جهان وصف چه در سترای است پس که نداری هسته او انتها ذات تو باشد ز فکر ما برون ما همه اندر نیازت جبهه سا نیست پیوندی ترا با پنج جسم زنده بی جسم می جان ای اله ذره وضع تو تغییر نیست پنج کس از ستر تو آگاه نیست نیست شاهی تو بیم زوال فیض آید از ذات تو هر خازن گل هستی تو نیست محتاج سبب در جنات هست کیس بی نشان که کند نقشی باز دی تشنگا	نیست جز تو خالق هر دو سرا در صفات خویشین بختا توئی خالق بی اله و قدرت توئی نیست تغییری بذات ای صمد جلالتی دارد بذات تو قیام ذات تو گشت از دور عقول هر چه باشد از صفات جسم تن هر چه در وهم و خیال ما بود هست ذات تو منزله از عقل برتری از فهم ما در کمال وصفا تو آید هم در جمله کار شاهد توحید تو هر دو جهان قوت تو بر کمال هستی اله آنچه از ملک قدر کردی رقم نیست در صفت تو نقصان این	ذات پاک پرست بی چون چرا قادر و قیوم و بی عینا توئی رازق بی غل بی پرست تو در ازل بودی و باشی تا ابد تو بذات خویش تر قائم مدام داز زان از مکان از طول ذات تو برتر بود ای واهن ذات پاک تو از ان بالا بود نیست اندر کاه تو هو و ذل کس از د از جلال تو سبب با تو شرکت نیست کس از نما ذکر اسما تو کون و مکان عجز و نقصانی ندارد در د تو راه نیست حکما در عدل تو حکم آنچه میبایست کردی بخوان
---	--	---	---

از سر بر عرش تا فرخ بسط	علم تو باشد بحدی محیط	نیست همچو یار تو چندی راجع	نزد تو یک است پادشاه
هر چه هست اندر زمین و آسمان	جلاز تو قدر تو گرد و دهمان	کفر و ایمان رخ و چهره خیره	صحت بیماری دفع و ضرر
آنکه در بلاد و از خرد و کلان	طاعت عیسای ز سوزان	کی بر تو ایوب چند نقد بر تو	ز آنکه باشد حمله در سنجبر تو
جمع گردانند ز جن و بشند	و ز شیاطین ملک سیر	بی قضا و حکم تو در دوس	دوره رکش نبانند ز جا
نیست بی تو خستیا بر چرخ	که ز نوزخ بر تو کین	تو سمعی تو بسیر تو بصیر	تو علم می تو کلیمی تو بصیر
هر چه باشد در جهان تو بپوش	بشنوی بی گوئی بی محبت	دشمن تبار یک گرم بر تو	سمع تو آواز پادشاه شود
بی بان و بی دهن گوئی سخن	گفته تو جمله صدق است و سوز	نیست مینایی تو از چشم	از سبب ما برتری ای اوگر
نیست جز ذات و صفات و صفات	ایچکس ما اندرین عالم قرار	تو کنی پیدا و تو سازی عدم	تو بر انگیزی تو بری لازم
تو بری از فضل و جود و بخشیم	تو بری از عدل و حکمت و رحیم	تو روان سازی برای دل مراد	تو بیاض و زار جبینی سار
تو داری روح را در ملک	تو بی نور بری جان دل	قطره را در درجستم آوری	میکنی در درجی تا صحنه سوز
که شود شکل عجیب خوشنما	باز اران خوبی و لطف و صفا	قطره را در صدق گوهر کنی	دوره را در جهان افروز کنی
بسم آدم ساختی از شمشاد	باز از قدرت و میدی روح پاک	نوح از تو یافت آن طاقان	طیلسش بودی پستان
کشت از تو تو فرعون بی نعل	و زابا بیا بیا نعل تو نعل	شد ملک از شیشه خیمه بگمان	گشت در راه بغا و جبران
آنچه هست اندر جهان بی بند	از همه را تو بپوشی نقش بند	هم تو کردی بست از نعم	حرف تو صیفت چه ایدایم
بقوم را جان دهی و موم توان	سکر تو هرگز نگنجد در میان	از که آید شکر تو اندر دهمان	نعمت تو از توین است شمار
بستی مطلق ندارد جز دوست	ما سزاوار فنا هستیم بس	در جناب اقدس است ای کبریا	نیست کس را عاقبت چندی بپا
هر چه باشد در زمین و آسمان	جمله اندر یاد تو تسبیح خوان	در حریت نه بناید فکر کس	کی بود بر آسمان با ملک کس
چون کند صفت ملک و ملک	موی را باشد علقه است کاک	حکایت موجب است بپا	روانی و از پیش بزم دولت
هر چه موجود است این نقش و نگار	شد عیان از ملک صانع کردگار	صافی کرد قدرت را بر یک	لعن پیدا میکند از بر یک
و اهل انهار و دریا و بطن اهل	ملک و خانی زلف و تاج و اهل	هر دو عالم تابع فرمان تو	اینها و او لبیا حسد از او
قدسیان و شیخ و مکرر است	کشت و دهقانان عالی مقام	عقل کل از زبان و لحن	یکسر نیست تاب دم زون
کمال و از کاف و نفعی است	عالم ز قید عدم حالت	بگد زای شرف از خوش خیز	کین جناب کبر باشد نفوس
ذات پاکش با تمام خدایش	خود بخود موصوف است بی شکر	دست تو که تو کی بپوشش کجا	تو کجا دان بارگاه کس
از شرح کمالش کی شود	وز زبان شکر نوالش کی	به آن باشد که از روی سازد	دست ثابت خیز و سازد ساز

مناجات که هست تقصیر بدگاه الهی آوردن
است و عذر تقصیر ببارگاهش نمودن

ای نایب طاهر اندوگین تا در چون رب العالمین
غفور و مائی گناه و مجربان فانی و جلیل القدر است

چاشنی بخش خرد و دگر گام
 از کرم مار بسویت رسنا
 جز گنگنه از من نیا در هیچ کار
 نامه خود کردم ز عینیا سیاه
 اگر چه جویم از عدد بیرون بود
 هر که روی عجز مال در دست
 روز و شب این شیطانی
 تو به هر کردی خود مرا
 قطع کن از غیر خود امید بوم
 از بهر اعمال اخلاق نریل
 صبر ده مارا بر سرخ و الم
 بخل و شتم و جمل پندار جسد
 در دل من بخش از ابر حیا
 سوره گردان ز رعیت مرا
 پیمیز از کالی بدین یکایک
 محتر ز دار از همه جرم و خطا
 با غلغوش و دم سمور دار
 قطع کن عقبات را از جویش
 نقد جانم کن بر آه خود دنیا
 زنده کن قلم بر معرفت
 بسته عشقت کن ای علم
 غیرتی ده تا به منم سوزی غیر
 یارب از قیود می زان کن
 در مکان قرب بگویم سیان
 وقت جان کنده ای بر سرم
 چون حال از کن منم کن
 روز و شب چون بخیرم زدا

دانه اشان ادب و چشم گل
 زانکه با بندیم در جرم هوا
 آدم شیت کنون با چشم نه
 زان بدرگاه تو ستم غدر خوا
 جرئت لیکن از ان فروزون
 کی بگره دنا امید از دگرست
 میکند آواره الم ز راه دین
 رشته جاکم بکش از اسوا
 دار فارغ از سزا و نفیم
 در پیاسم دارای رب طلیل
 بلکه غیر خود در جمله کیف بکم
 دور و در خاطر من ای صمد
 ناگردد بوم در بلای منبتلا
 دور و غمگن از سر خط وفا
 کسب از کس رشته طول ال
 محفو و رسان را شمار من تا
 در خیالات دو عالم دور دار
 تا رسم بر منزل مقصود خویش
 داغ شوق خویش بر قلعه انداز
 سبک کن غم ز تاب مر حمت
 تخم آزادی نشان اندر گم
 چشم کشایم گمی بر روی غیر
 در تحلیلهای خود و دشا کن
 با دوه و صلت بکام دل بچکان
 خلعت تصدیق نه اندر برم
 بر زبانه ده جواب و پند
 مشکلم آسان کن ای کردگار

چاره از چاره بیچارگان
 در خطا و غفلت و مشق و خفا
 چشم اندازم که از راه کرم
 کن پذیر از عذر من کارم برار
 بیکس از امر توئی فایده درس
 جمله عسیایم بخشش کی دگر
 دار بان کنون مرا از نفوس
 سر دکن بر خاطر منم نیازی
 در دلم ده نور تقوی و توسع
 پای من کن در توکل استوا
 بر نیم خویش بنیاده برده
 سیند از علم و ادب مورد
 از تو منع و از کس تمیز
 کن مشربیف قناعت سر فرا
 هر چه آن بود در ضای تو دور
 نور صدق اندر دلم تابان کن
 آتچنان کن محو ذکر خویشین
 سوی تو آورده ام روی نیاید
 دیده ام دار از غم خود تاب
 ذاکر اسمای خود و بر دم بدار
 حب غیر از خاطر گم گزاف
 پرده غفلت چشم دل کشا
 آتش عشق از دل من فروز
 در جهان زنده باشم ای آله
 خانه باخیز کن از فضل خویش
 مرقد من رو مشهبت کن
 معطفی را کن شفاعت ما

حشاک در گرد و صاکن
 بعد از آنجا بروی آید
 هم تکیه ده و سازد زول
 در وقت حضرت سید سلیمان صلی الله علیه و سلم
 ابل و جانم فدا می شست
 تویای چشم من آن خاک با
 صاحب لاک و سلطان جان
 باعث ایجاد و ختم مرسلان
 جلوه و کاسر بر اصف
 زینت افرازی حرم حبشی
 بود عالم از غفل بود اوست
 هفت دیار شمع از جو داوت
 علت کما ز خلق و دوسرا
 بودی ز اذات پاک می شست
 هر چه باشد از سر تا لا مکان
 از غفل نام او گشته عیان
 ایون شمشیر است از فلک قضا
 آخرین حرف است از لوح بجا
 باوشاه کشور دنیا و دین
 شهنشوار و ستمه ترب بعین
 داور عالم پناه کوه حسم
 مالک گردون سگوه شهر علم
 مرج کل معدن نعم و خرد
 مقبل درگاه احمد و محمد
 مصدر و در اولین آخرین
 فیض بخش بر کعبین بر مبین
 سرور شریل نیم اصفیا
 مرشد وادی جمع اتقیا
 شامه همدار اسرار دل
 منظر انوار نور لم بزل
 خازن گنجینه افلاک ص ب
 ترب بخش مند بزم ادب
 عالمی در سایه اوشا و کام
 یافت ملک من به پیش نظام
 خوش چین از مرز عدا و ملین
 قدسیان نخوان جوشن بیز
 ذره کوش بر از جو شیداه
 خاک ریشین بهتر از تخت کلاه
 در شب معراج چون نور بصیر
 کرد از تو حسین ادا و دل گذر
 محرم هند از حاصل انعام
 چاشنی گیر می افلاک شد
 شرح آنجا کی کند قسم بشیر
 قصه باید کرد و آنجا مختصر
 نعمت حق طاعت بر ستم
 باد بود لاد و صاحب سلام
 چشای صدق و دای کرم
 مقتدای عدل و منبع نعم
 بر یکی بود و نه چون آفتاب
 عالمی از نورشان شد راه باب
 جلوه فرمود بر بکار رسول
 سر پیچیدند از راه عدل
 انبیا ایشان و سلام من
 بعض با ایشان طریق کفر و کفر

محفل رتبه یقین پیشان / نعم در توفیق پیشان / رحمت حق با و برایشان / بر همه اصحاب باران سلام
 بعد حجاب کرب و مصرا / در پیش رفت حصول محبت / از سر توفیق رب کو کار / کردم آغاز این کتاب بنابر
 هست لازم بر تو ای اهل / که نیچه سز گفتار عدل / شد بنامی این کتاب با صفا / بر کلام گریه و مصطفی
 هر که بر این پند سازد عمل / کار او گردد موصول بر طلل / در دو عالم باشد آنگس و مند / در بنده آفات مانده ی گزند
 هم خدا خشنود و هم مصطفی / هم بیا بد عاقبت نیکو جزا / یکبار در دو صد و پنجاه و پنج / بود کین پرور شده مانند گنج
مختصر فیض / فیض حاصل کن ازین کلی میا / یاب از لطف کرمین نقش / ده روح فخر جهان بر ا
 کن بلی از بدل هر خامس عام / دین منست نیکاه عمره شریف / فیض این اوار مدعی بر دهم / آنچه گویم بادل و جان ش کن
 ایچون خواید غفلت بر کن / همه عصیتم و ترک می سعادت و جهانی / است دینا منزلی ز راه دنیا / بگذر کاروان عالمین
 راه دنیا هست تن را یک تر / اخذ را خطره آن اخذ / تا که ز او خوشین حاصل کنی / فی خود را اندران غافل کنی
 همچو بازاری بود و آریسته / کا نذران مدگو ز قفنه فاسده / حق ترا نیست در دار فنا / تا کنی حاصل کمال خوشین را
 ره روی کا ل نند گذر / بر او سودی نباشد جز خطر / خویش را در قفسان غفل کنی / به خود حاصل غذائی دل کنی
 پیرا باید که اندر نکشاک / دل نگه داری بر حساب بلا / تن گمدا رنی جمله ملکات / داری یکسره بند ملکات
 شد غذائی دل شناسالی / زهد و ورع و علم و اخلاق آید / منزل تو دور و راه تو دواز / عمر تو گذران مرگ تو فراز
 دل منه بر طر گلهای جهان / آمانی باز پس از کاروان / نامکی این خواب نگر کنی / هوش کن از نیک بوی خود گر
 عجبها در راه دوستی پذیر / صد خط و پیش تو غافل و بی / دل منه بر زندگی مسفار / فکر مرگ خوشین بسیار
 بای غفلت نیست این ارضا / ساز و برگ خود کن با صفا / ترک دنیا کن اگر مردانه / سه طلاقش ده اگر فزانه
 نا اتمان هر رسد یک اجل / همچنان پای تو ماند در وصل / جلوه خود می نماید در جهان / می بر و صبر ز دل پیر جوان
 چیت نیای پزالی نا کار / می رود و همواره از یاری / چون کند مستغرق و با خود / پرده ناموس و راز و در
 می فریبد مرد و در خویش / میکند دیوانه از جا و خویش / حضرت عیسی بکشف خویشتن / دید نیار اشکال پیرزن
 پس بخونریزی او بند کرد / عاقبت ساز و دلاکش سر بر / گفت بنشد از جهان خست / یکده داندت طلاق ای بی
 گفت که چند شوهر در جهان / گفت نماید در عدد و تعداد / گفت بر باشد عجبین احصا / که تیر چند در کار جهان
 گفت که نیم عمر را از رفور / با بران سحر و با صد کرد و زور / پس دنیا دل منه ای با صفا / که نیمه ای اندران بوی وفا
 دینا مان از غفلت سوی تو / عبرتی نماند بر خود اندرو / گر چه سایه در نظر ساکن بود / لیک همواره و حرکت میشود
 نیست دنیا را می تو تو را / همچو سایه میکند از تو فرار / تو همی دانی که با منست یا / اوز تو هر دم میازد گذار
 دیگر نیز دار تو دنیا پران / تو را ویر ز جمل دوران / ظاهر دنیا نماید خوبتر / لیکه در وی صد ضحاک شتر
 سحر دارد و بی نیای دل / اخذ را ز سحر ادای با سکون / ایچون بر غنا شرح و شهاب / رنگ حبه از لوح دل تراش
 ز جابل چن چند سودی / شیفه کرد و در بگفت بوی /

حب دنیا طلب آتیه کند / نور مین فصل را خیر و کند
 گر چنانچه میناید خوشنما / لیکن دوش به بندهای فنا
 وقت هرگز خوشترین بیاورن / دل ز لذات جهان ایندو کن
 معده چون گردد تباهی در / مفید صحت از پی خود بنگاری
 هر قدر باشد تعلی در جهان / وقت مریض نقد رنج بمان
 کار دنیا را نباشد خفت / گر یکی باشد شود چندین هفت
 مال او چنان باشد که کن / آب نوشیده است ز بحر روان
 غره او عاقبت باشد پاک / سیر خود تا ندید بر خاک
 تا که دنیا آفریده است از حکم / سنگ است او را ز انظار کرم
 خوار تر از خاوه است اینجا چنان / کسی این را نگردد در جهان
 که بود دنیا برود که کار / خواند زین گو سپیدی و قار
 حیف نیاست میل به خطا / خیزد از وی همدان شایخا
 تا سازی ترک دنیا اختیار / غلب صافی نگردد زینهار
 چون بخیزی از کده نرخوا / حق ز مستعدان نرنگ ترا
 گر ترا دین بایدش نیاخواه / با حق ای انگنی خود را ز راه
 دوستی دین حیف تر بوسم / کی یک ل حج گردد ای سلم
 اجتماع و وضو از محال / آب با شش کجا با بصل
 اهل دنیا با بود عقی حرام / اهل عقی را بود دنیا حرام
 حسیبای عزیز با مصفا / چو شکر تبارک ساز و قلب
 تا توانی روانی نیاباب / دوزخ و جنة زور او کوی جنتاب
 سخت باشد اهل دنیا را است / گو خجالتشان باشد از عذاب
 چون متاع دنیوی آمد قلیل / میل او دحل چو اعلی قلیل
 دست من گرفت آن فخر زمان / بر در بر گیرس انی جهان
 گفت این هر بار از حرم مہوا / بوده آمد مثل سرای شما
 مین پدید با که می بینی عیان / بر طعام رنگت بگم و مان
 اینکه بینی خرقه و جامه ما / هست بر نشان که پیر اند ما
 چگونه نیاید برای او قاف / هر که خواهد که برین گردیزار

این عالم بستی است
 ملک و مملکت
 و دولت و جلال
 و کبر و بزرگواری
 و شرف و جاه و جاه
 و کرامت و بزرگواری
 و کرامت و بزرگواری
 و کرامت و بزرگواری

و کرامت و بزرگواری

مثل نکل دنیوی گر بنگری / روی خود گاهی بسویش ناکو
 نوش دنیا قره نش آورو / صدر ملت عاقبت پیش آورد
 بر طعام چرب شیرین دل مار / عاقبت گردد پی تو ناگو
 هر قدر لذات دنیا بیشتر / شدت غمی بقیه بیشتر
 لذت دنیا چو بالی در جهان / بچ و رسوائی بود انجام
 عیسه هر گم گفت ای سکون / هر که باشد طالب نیامی کن
 همچو مستقیم نوشند بر قدر / عطش او هر دم فریاد بیشتر
 گفت پیغمبر که خلاق مجید / هیچ سخن تر از دنیا ناویش
 گو سخندی مرده دیدم / گفت می بینید این مردار
 یا خداوندی که جان مصطفی / هست اندر ملک او با صد رضا
 حق تعالی هر چه دارد خود / حیف چون ای عزیز نشی
 همچو نخل شهوت حرم مہوا / بغض مشتم و کینه ظلم یا
 از مصلو و موم سید از شب / هیچ سودی تو نیابی ای عجب
 قابل ترک است نیا ای شیخ / دوست او هر که باشد دور
 رغبت عجبی اگر داری دل / رشته خود از سر دنیا گسل
 کفر و ایمان کی هم کجا شود / نور ظلمت کی بیکتاب شود
 شب نماند چون باید آفتاب / چون باید شب و خور و حجاب
 تا بود ز کفار دنیا بدلت / روشنی هرگز نیاید در دلت
 مرد را جای برود نیامی کن / که نمیدانند از حدایمان بون
 طالب نیا بود در شقی / کی کند رخ هر که باشد مشتاق
 هر که دارد در دنیا در جهان / بنده امیس باشد بیکمان
 بوی بر میگفت وز می رسول / گفت ای دید دنیا اعلی دل
 که دران بدستخوانی تما / وز پدید یها و هم از خرما
 این مان هستند چو علم بسم / زود خاکستر شود لای بی نعم
 که بکشند شمشیر و زورده / دین چنین بگدشته می بگد زور
 مرکب ایشان بود این جهان / که بگشتندی بر و گرد جهان
 گو کس گر یک باشد حاجی ان / بگسستند عافان از آن

حب نیا مویع و قیود ترک دنیا باعث ترک کثود
 حب نیا مادی راه خدا ترک دنیا قاطع مصاد
 حب نیا مرکز فقر و غنا ترک دنیا مایه عیش و غنا
 آنچه گویم در ذم دنیا می دون اندکی باشد بر اهل درون
 در میان توبه که رجوع آوردن از عیب و عیوبی که اول قیوم هرگز نیست بدست اهل ساکنان
 توبه کن از کار بدای نیکنام توبه بدست اصل لا حول بر تمام
 حق توبه جلد را رشا در کرد مرد ثابت استین یاد کرد
 بدان که معصیت کرده و جز ناپسند بکند از مدعی سوز
 توبه هر دو نماید سحاب تا که از مغرب براید افتاب
 گفت پیغمبر که توبه زلزلهار من هر روزی که کم هفتاد بار
 توبه توفیق پذیرد پیش از ان که رسد جان بر کل غوغا و گنان
 چون در آن بهایت بنگرد جرم خود را زهر قاتل بشمارد
 نادم و شرمینده گردد و لاجرم در ملک خود توبه رسد و مبدم
 روز و شب اندیشه آن کم کند در شقی توبه تی هر دم کند
 شهادت و درین هوا ترک آورد ز دل خود پرده غفلت دور
 نور و غایت اصل این میان توبه خالص همه چیز و از ان
 توبه واجب است توبه نفس نیست مستغفر توبه بحسب
 در جمیع اوقات ساعای غنا توبه واجب است بر هر کس جدا
 توبه عام است از جرم و خطا توبه خاص است از هر دو و سزا
 توبه عام است از شر که ربا توبه خاص است از غیر خدا
 توبه باید هر دم از کار نزول کی رسی بی توبه در جایی قبول
 هر چه آن بر در جبهه نقصان توبه کن از وی که آن خسران بود
 توبه کن از غفلت با خدا اگر چه یک لحظه بود ای به خدا
 توبه را در دجاست باشد بی شمار هر کس می آفت نباشد زینها
 توبه چشم از نادیده بسته توبه کوشش از نشیندنی
 شد زبانه از توبه از ناگفتنی بطن را توبه بشد از نا خوردنی
 نفس باید با جمیع اندامها از خطا و معصیت سوی خدا

ترک دنیا ز بهت گلازدن
 ترک دنیا حاصل عمر و دین
 ترک دنیا موجب دشواری
 حب نیا مویع و قیود
 حب نیا مادی راه خدا
 حب نیا مرکز فقر و غنا
 آنچه گویم در ذم دنیا می دون
 در میان توبه که رجوع آوردن
 توبه کن از کار بدای نیکنام
 حق توبه جلد را رشا در کرد
 بدان که معصیت کرده و جز
 توبه هر دو نماید سحاب
 گفت پیغمبر که توبه زلزلهار
 توبه توفیق پذیرد پیش از ان
 چون در آن بهایت بنگرد
 نادم و شرمینده گردد و لاجرم
 روز و شب اندیشه آن کم کند
 شهادت و درین هوا ترک آورد
 نور و غایت اصل این میان
 توبه واجب است توبه نفس
 در جمیع اوقات ساعای غنا
 توبه عام است از جرم و خطا
 توبه عام است از شر که ربا
 توبه باید هر دم از کار نزول
 هر چه آن بر در جبهه نقصان
 توبه کن از غفلت با خدا
 توبه را در دجاست باشد بی شمار
 توبه چشم از نادیده بسته
 شد زبانه از توبه از ناگفتنی
 نفس باید با جمیع اندامها

ترک دنیا ز بهت گلازدن
 ترک دنیا حاصل عمر و دین
 ترک دنیا موجب دشواری
 حب نیا مویع و قیود
 حب نیا مادی راه خدا
 حب نیا مرکز فقر و غنا
 آنچه گویم در ذم دنیا می دون
 در میان توبه که رجوع آوردن
 توبه کن از کار بدای نیکنام
 حق توبه جلد را رشا در کرد
 بدان که معصیت کرده و جز
 توبه هر دو نماید سحاب
 گفت پیغمبر که توبه زلزلهار
 توبه توفیق پذیرد پیش از ان
 چون در آن بهایت بنگرد
 نادم و شرمینده گردد و لاجرم
 روز و شب اندیشه آن کم کند
 شهادت و درین هوا ترک آورد
 نور و غایت اصل این میان
 توبه واجب است توبه نفس
 در جمیع اوقات ساعای غنا
 توبه عام است از جرم و خطا
 توبه عام است از شر که ربا
 توبه باید هر دم از کار نزول
 هر چه آن بر در جبهه نقصان
 توبه کن از غفلت با خدا
 توبه را در دجاست باشد بی شمار
 توبه چشم از نادیده بسته
 شد زبانه از توبه از ناگفتنی
 نفس باید با جمیع اندامها

حق تعالی مرتزاک آفرید روح خود در قالب بر سر
این قامت نامشوس مهین از نیشات ورد در آبا بقیه
وقت مردن باز گوید بنده کان نامت را چه کردی فنا
باش نامم بر گناه خود دم آنکه گردی سوی جنت شوم
و اهل جنت خود از فضل حق گرد و از بهر کشت سستی
گفت از وی چون گناهی نرزد او بدل هر بیم پشیمانی کشد
قلب من همچو آئینه بود ظلمتی از بر گشته روی سر
گر تو خواهی نور زان که کار ظلمتی بر روی آئینه مدار
آزنان بیمار و مشکل بود گوشش سپیده لاله جان بود
ایچنین کس تو بنوا نمود در کند او را نماند هیچ و
هر که جرم خرد را بیند حق آن گنه و رجی او گد که سر
منبت و با خدا گردان است در شیطاں شوخا لاله جنت
عذر کن بر کرده خود ایچون کن خورشید بفراد و فغان
گر کنی عذر گناهای من حق بهر جنت باشی از جنتی
گر تو گردی مجتنب از فضل صید سازی نیایند
از یکی پیامبران نوشین ایچنین سسر مودت و سر
من بچشم از ره فضل عطا عفو گرد اتم همه جرم و خطا
بر یکی را در عقوبت ارم از خشم و سیاحت سنگام
بر که باقی کرد تو چون نفع از خدا ارم باید بهر جنت
که انصوحانم جامی مردود بس گنه سیکر و زور یا میر بود
انگهان فضل مدیش مانیشد در زمان مشغول استغفار شد
ایچند زوش بود از ازل ارم یک یک با خشم داده از دم
تا بهر ز پیش خصال نهاد جامه ارم از آن بران کرد و در
تخته آن دم بر نزد خویش داشت از میانست بهر برین گذشت
گفت حق را چندی تو بر کنی چنگ خود و در امان نیست
که بود شخصی برشت مولانا خست را نجا بختان بر کوفاک
چون شود بیدار شد هر که بود خیزد و در جستجوی او شود

عمر تو با تو امانت است نی بی جرم و نیشات آفرید
هر که نماید و جهان انیکام حق بگوئی و در ساندین عالم
گر خفاش دوشی ایچون گمب در روز و در غمت بهر صبر
کاچنجان گشت از رسول کبریا بنده باشد که از فعل عصا
کردار این چنین از وی سل کان چگونه باشد نصال
و ان گنه در پیش باشد ارم تا رسد ز جنت دار ارم
و عبادت بر سر نیل طاعت عصیان و در پیش
گر کنی اصرار بر کار بدون جوهر دل زوگر و در گون
همچو آئینه که در شکارش بخورد و درغ او نور را یک پرد
زاکه نبود تو به او جز زان قالب و اگر در کشتان
دشت عصیان کنی دانی تابان این طاعت ای سیر
ایچنان در راه تو تیر کن نه ذره از گنه بر سر کن
بعد مردن گر تو به و فغان بهر توسوی ندارد و گمان
هر که توبه کرد و اگر داشت در جبر اعلی حیات بهر جنت
تو چون کردی تو فغان و در خوش شکست رای به خدا
که بشارت چنین باشد که مبارز امید از کار زبان
مسافر فاهم برسان ایچنین که شاد چنان خواهم و در
توبه آن باشد نصال ایچون که سر زور باشی بران
چیت بهر چون نفع ابلن بهیچین گشت اندام بعین
خشم خود کرد و بهی ابلن مال شان برده ماه کردن
باز گشت از همه جرم و خطا روی دل کرده بسوی کبریا
می توانست از خشم خویش را شاد کرده از سر خوف خدا
مردی ملک شای پاکیزه خود که مرا چیزی نمی باید ز تو
همد توبه با خدای خود است خود را اندر گویا گشت
گفت بهر کس که خلاق جان شاد و تر از توبه میگردد و ابل
استوار که است و طعام هر چه بیدار و بر بود تمام
ایچنان باشد که از لبش میروارندت بعد سنگی

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

من جهان خود گیر و از زمان در تلاش او گیرد همچنان
 خستد آنجا بادل بر طرب چون کشاید دیده خود را ز خوا
 خواهد آنم کند شکری او و این چنین گوید ز عشت بها
 از به شادی غلط سازد زبان گوید ای پروردگار من
 مدعی از غیر خدا مراد بود از غافل معصیت یاب نمود
 خواست باز یاد کرد در خوشی مرهم توبه بر طلبش
 بود یک عاقل ترین و ز کار رفت پرسیدش که ای علی بن ابی
 شرم میدارم خلاق زمین توبه باشد یا نباشد بر من
 بر کشیده و خنجر خود از نیام خوانم هم بخت نمشد تمام
 گفت او را مرا ترا توبه بود لیکن بخار فتنه بهر شود
 کائنات این بتا ز بی امل صلا باشد آنجا به توبه بی فلاح
 در میان او فرمانش شنید یکت هم برداشتن طاعتش
 قدسیان را کشکش آید بهم یک سوی حجت گزوی امل
 حق تعالی گفت که آنجا دین و انبیا در ساحت آفرید
 و رب و دوزیک ابل فساد لائق تعذیب باشد انبیا و
 قدسیان حجت پروردگار جان او بر دوزخ و عذوبت
 هر یک از این جهت لغت بود و در شوازی که آن حسرت
 هر که از زمین بود انصاف توبه او پیش حق منظور نیست
 و ربی نفس باشد راه تو آتش و فرخ بود جانگاه تو
 اگر تو خواهی برو حق آب ساز از جمله مایات است نبات
 آتش مصادق چو جای گذر آن زمین بر دیگری فخر آرد
 که بر آید آید از صدق ادب خواهد آمد زش بی در و زو
 بنمزم بر آسمان قدسیان مغفرت خواهند از بران
 مقدور در شمه جنت شود در قیامت وی اوردن بود
 گوهر توبه نه آن گوهر بود کان بچنگ بر کسی حاصل شود
 نیست جان بخدا در جهان کان بود و غایت بر مومنان
 میدهند او را که شایسته بود و ز تبه فاق و ارسنه بود
 از سر جان بجای خود شود فرق را بر ساعد خود دارند
 بیند آتش را سلامت همچنان شاد و بزرگ و معطلان روحانی
 تو خدای من من از بندگان حل مشکل تو کنی اندر جهان
 خدیج ای تو تو از بندگان حل مشکل من کنم اندر جهان
 جرم در دیوان بسیار داشت حرف عصیان بل خود میخواست
 بر نیداشت کان عصیان عفو ساز و یا نه رب و لمن
 نانو کس با حق کشیده ام دست خود در بحر عصیان شستم
 گفت عابد از زخم غم غصب نیست توبه به توبه ای بی ادب
 پس تو عالمی نیکو خصال رفت روی بهم نمود و من ال
 هستن جای فساد از توبه ر و فلانجا ای جوان نیکو
 چون جواب آن گویش و فساد از دست وی خود نمونما
 میل کرده نظر از دست خویش تا از آنجا آنگند خود را بر پیش
 چون گفت سیان نجات هر یکی گفت کان جای است
 گر قرین باشد از ان ابل صلا مستحق حجت است و هم فلاح
 چون به پیوند او را قدسیان یافته مشیری بجای مسلمان
 گر تو میخواهی مکان تابان یک نفس غافل مباش ای مردمان
 هر نفس کان بر نیاید با خدا توبه کن زوی اگر خواهی صفا
 گر بفرق نفس و ناپیت بود جنت الفردوس است و است بود
 اصل توبه ایچون تهر معیت و ز عیبتش بسوی کبر است
 خوردن خفن همه پرور کن باب غفلت بر خست مشدوکن
 و ربیت خود دیگر و خاک را زرب شود از حکم رب و رسد
 آفتاب ماهتاب و اختران عفو او خواهند از رب جهان
 وقت مردوخ ده یابد از ملک نور آید به او از نه فلک
 بگذر و چون بی خشان از لطر حشمتش گردد و بلطف و زبنا
 قیامت بر کسند اندر زینهار میدهد او را که خواهد کرد کار
 صد نه از ان خلق را ایان مید کی چنین توبه را آسان بنند
 در حق و توبه را زینایان بلکه او را آب حیوان ایچون

در میان صبر که عبارت از حبس نفس است از متابعت هوا

نور تو به هر کجا تابان شود	کی در انجالت معیار بود	این سعاد را ده از دست نبرد	و زین صبر بی ی پاکیش
بر کواکب نگر دور جهان	در میان صبر که عبارت از	حبس نفس است از متابعت هوا	حق شمارا کند در ظالمان
هر چه آید بر سر تو از تنفسا	در شست خاست گفت نشود	صبر باید کرد ای جان پدر	در صبری کوشش ای مرد خدا
مشیر به نفس ای بن شمار	صبر باید کرد ای جان پدر	گفت مفتاح افراج اندر خبر	صبر بهر چیز آید بکار
در بلا و نعمت و خیر و شر	صبر باید کرد ای جان پدر	گفت پیغمبر نام مرسلان	صبر باید ترا ای اهل جود
صبر آید و در خیر و شر	صبر باید کرد ای جان پدر	صبر را ای حبا بقوی شمار	یاو کرده را نذر غنا و جلا
صبر کن ای مومن شکو نیست	صبر باید کرد ای جان پدر	چون جزع از لشکر شاه هوا	صبر یک نیز ایماه بدن
صبر زان میان چو سر از تن بود	صبر باید کرد ای جان پدر	صبر ز فوج خود بیرون شود	از امران خرد گردان شمار
هم جزع را از او ایوان هوا	صبر باید کرد ای جان پدر	بختیوان در بند خویش نماند	بر جود و عفتل از دهلها
تا کند تا لاج او را سر بسر	صبر باید کرد ای جان پدر	سعادان باشد سلم و جان	بهر تنخیش پی او برود
در زمان گیر و گدای او رست	صبر باید کرد ای جان پدر	اول آن باشد که وقت در نهما	آینا دید باز در ملک خرد
هر شایان که در آید بر سرش	صبر باید کرد ای جان پدر	صبر باید ترا پس اندان	که بود و صفت و نیت این جهان
صبر باشد بهت سلم ای پرستیز	صبر باید کرد ای جان پدر	گروهشان بدت برود شوند	چون بخیزد و ترا برین هوا
تا ترا آن باز دار و ای پسر	صبر باید کرد ای جان پدر	سوم آن باشد که از پنج و بلا	که سازد بخندین آن هزارها
فروم آن باشد که از بر نهیات	صبر باید کرد ای جان پدر	ایچنین اندیشه مازنی نماند	تا ترا در کار و عیدان گفتند
اندر انجا خیش را در صبور	صبر باید کرد ای جان پدر	زین دوشی یک به پیش آید مرا	انچه آید بر تو از کلمه غم
از کسی برگزین خواجهی داری	صبر باید کرد ای جان پدر	نفس مستطاف هوا و یارید	کیکن بلا را وقت باشد بدین
چوئی آید وقت از من بگذرد	صبر باید کرد ای جان پدر	تو در انجا صبر گیری ای جوان	کی کند این بر دورا جز که با
چنین هم چهارم را بدان	صبر باید کرد ای جان پدر	زاکمه حق فرمود و دعوت چنان	شهنوت و پندار و غفلت را بد
جمله که در ایند تا از حق ترا	صبر باید کرد ای جان پدر	پنجم آن باشد که وقتی مرزا	خودش اواری گزین بر شمعان
تا این ایشان گزیدی زینمار	صبر باید کرد ای جان پدر	صبر باید ترا ای کامکار	بهشت و سخن باشما و یوسین
هم تو با او دشمنی گیری بجا	صبر باید کرد ای جان پدر	دست خود را بر کتاب حق نماند	چون پیش آید و در کار خدا
یکم دالوده با حرم و هوا	صبر باید کرد ای جان پدر	گر بلا نازل کند رب تعال	تا سازد کار تحلیط و نهیا
ششم آن باشد که هر از انجا	صبر باید کرد ای جان پدر	چون بدانی چننین ای باصفا	تا بیایی نهان بلا با سینه
مجمع کل چون سوچی که برست	صبر باید کرد ای جان پدر	اندر آن دم در دل نداشت چنان	از کسی برگزینا بدنام تعال
در و بهشت خلایق از حق جان	صبر باید کرد ای جان پدر		صبر گیری در جسمم بر بلا
قسمت هم آن بود ای باصفا	صبر باید کرد ای جان پدر		که اگر گره دارم جلد جهان

و زین صبر بی ی پاکیش
حق شمارا کند در ظالمان
در صبری کوشش ای مرد خدا
صبر بهر چیز آید بکار
صبر باید ترا ای اهل جود
یاو کرده را نذر غنا و جلا
صبر یک نیز ایماه بدن
از امران خرد گردان شمار
بر جود و عفتل از دهلها
بهر تنخیش پی او برود
آینا دید باز در ملک خرد
که بود و صفت و نیت این جهان
چون بخیزد و ترا برین هوا
که سازد بخندین آن هزارها
تا ترا در کار و عیدان گفتند
انچه آید بر تو از کلمه غم
کیکن بلا را وقت باشد بدین
کی کند این بر دورا جز که با
شهنوت و پندار و غفلت را بد
خودش اواری گزین بر شمعان
بهشت و سخن باشما و یوسین
چون پیش آید و در کار خدا
تا سازد کار تحلیط و نهیا
تا بیایی نهان بلا با سینه
از کسی برگزینا بدنام تعال
صبر گیری در جسمم بر بلا
که اگر گره دارم جلد جهان

و زین صبر بی ی پاکیش
حق شمارا کند در ظالمان
در صبری کوشش ای مرد خدا
صبر بهر چیز آید بکار
صبر باید ترا ای اهل جود
یاو کرده را نذر غنا و جلا
صبر یک نیز ایماه بدن
از امران خرد گردان شمار
بر جود و عفتل از دهلها
بهر تنخیش پی او برود
آینا دید باز در ملک خرد
که بود و صفت و نیت این جهان
چون بخیزد و ترا برین هوا
که سازد بخندین آن هزارها
تا ترا در کار و عیدان گفتند
انچه آید بر تو از کلمه غم
کیکن بلا را وقت باشد بدین
کی کند این بر دورا جز که با
شهنوت و پندار و غفلت را بد
خودش اواری گزین بر شمعان
بهشت و سخن باشما و یوسین
چون پیش آید و در کار خدا
تا سازد کار تحلیط و نهیا
تا بیایی نهان بلا با سینه
از کسی برگزینا بدنام تعال
صبر گیری در جسمم بر بلا
که اگر گره دارم جلد جهان

بپوش بر من فرستادش بان گه خواب شد کم درین از زبان
از قنان و ناله و آه و بکا هر چه ممکن باشد آدم من بجا
باز من برگردانم و دین ملا گر چه بگیرم هزاران حیلها
پیش کاری که پیش از کن نیست تبریری بجز صبر کن
بجو خسته کو نذر در بهما باد صبر چون زداقت زجا
گر کنی در سخت جانیت جز بیگمان پیش خدا گوی غریز
ای حق فرمودی صبران هستاید و حق او آنزان
بپوشید گشت از رسول نیک که خدا چون بنده او در عذر
بقول نامزد و زداش من بپوشیدم خوابش باقی بپوش
وزت میدادم اندر بهمان خواندن او از او را همچنان
کار خاصان نیست جز صبر و بر صوابت بپوشی با ادب
هر که الفت بود ای نیکو بیگمان کلفت شود همراه او
بر که با حق آقا نیست پیش و جنت مثال نیست است
گر تو میداری خیال آسین بیگمان تنی نیست سخن
صبر از خاصیت انسان بود از بس نام صبر کی ممکن بود
صبر کی باعث اگر صبر شود بپوشید و نیاز آید به بود
بر که سوی فرسود و غم یا منین اول و یا مال و درم
که سالک وی کم از و جزا یا فرسود میزان و قضا
جمله عالم صبر نیست کند وین گردان صبر نیست کند
بپوشید و است و یکسان نگردد بلکه در صبر رحمت بر بند
مرد حق را نباشد این مقام کی بجای او یا یا بیاسام
مرد و عالمی رسول حق بزر تقدیر بار بر مدار بعین
بر کسی صبر کی بحث خدا میداد و که میداد صبرا
بر که آن مستغرق می بود کی دل او از بلا آگاه شود
پس صبر نیست کار جهان صبر چون در خلق جهان
بر که صبر نیست هیچ دالم و محبت است صادق لاجرم
صبر کن بخی صبری سپر طاقت شمرین شود و چون شک

در غم و بخی باید بر سر دم عالمی به جمع گردد او رم
شک اندامم بپوشی آسمان بیکرم از کرده کا فران
چون قضا با بر و زاولین حق بی من رست کرده بهتر
بر که او صابر نباشد در جهان پیش حق قدری نباید بیکمان
گر نباشد هیچ صبر در میان نخل بیان هم صغیر همچنان
بر که بر این صبر باشد نظر در حقیقت صابر است سپر
نعمت و نیاز خود بپوشیدم پنج محبت است آب مونسین
بالمک گوید بر و مونسین کون نعمت من سازد برادر و دین
و خدا چون دوست رهنده بالمک گوید بر همان مونسین ملا
تو مردان کنونی این صبر است اگر که اقام بود ای دین پناه
بر که باشد دوست تر نزد خدا یکت مان خالی نباشد از ملا
گر تو میداری بدل خست خدا صبر کنی جهان به سرخ و ملا
چون بلا از سوی حق آید عطا از عطا لان شدن باشد خطا
افیا و اولیا و آفتابا یا خست از صبر بعد غر و عطا
صبر کن بر حکم رب بسا تا بیایی ای سپر بیکو جزا
در نه آید زخمتم اگر مسلمین که خدای پیشان گو چنین
تو صبر کنی اید به پیش شرم می آید مران کن پیش
این بیان آمد صبر خاصکان لیک صبر خاص نیست این
نعمت نباشد و شان بلاست پنج دنیا در حق چون و انت
پنج این عالم ز لیا باشد نه جان خود را در صوابت پند
از که نور حق بود و رنج و بلا کی در حق بکسی جز او جزا
که نگاه می بسوی تو بود سخنی دنیا بهر شان شود
اچه اندک تر بود از در مان نیست جز صبر و بعین این بهما
صبر بر بنیای دین باید ترا صبر زد که خدا باشد خطا
صبر کن بر ثبوت ملی و مثال صبر کن بر شوکت ماب جلال
صبر بر ادب کن اندر ملا تا بیای صحت محبت صبر
گر چه ظاهر صبر است اما این بود در حقیقت چشمه نوشن بود

عالمی به جمع گردد او رم
بیکرم از کرده کا فران
چون قضا با بر و زاولین
حق بی من رست کرده بهتر
پیش حق قدری نباید بیکمان
نخل بیان هم صغیر همچنان
در حقیقت صابر است سپر
پنج محبت است آب مونسین
نعمت من سازد برادر و دین
بالمک گوید بر همان مونسین ملا
اگر که اقام بود ای دین پناه
یکت مان خالی نباشد از ملا
صبر کنی جهان به سرخ و ملا
از عطا لان شدن باشد خطا
یا خست از صبر بعد غر و عطا
تا بیایی ای سپر بیکو جزا
که خدای پیشان گو چنین
شرم می آید مران کن پیش
لیک صبر خاص نیست این
پنج دنیا در حق چون و انت
جان خود را در صوابت پند
کی در حق بکسی جز او جزا
سخنی دنیا بهر شان شود
نیست جز صبر و بعین این بهما
صبر زد که خدا باشد خطا
صبر کن بر شوکت ماب جلال
تا بیای صحت محبت صبر
در حقیقت چشمه نوشن بود

در صبر
صبر بر بنیای دین
باید ترا
صبر زد که خدا
باشد خطا

چند روزی صبر کن تا بدانی
 باد طوفان من را کام جان
 از صبری گل خند و دامن
 فصلای عجب که یا بدامن
 گزیندی یار و صبر جمیل
 کی شدی گلزارش بر طبل
 حاجت میرسد هم درم نهد
 تا کما دفاعی نباشد از طلا
 زین صفت چه باشد جهان
 که بود عطا کن تا سازان
 گرفتاری ای که به مقصد
 صبر کن ای جان بخت یکس
 صابری گزینش قبول تر
 کی رو باشد گزینش بخت
 صبر بخت چه باشد ای جان
 که دل نامل نباشد اندران
 اگر بود رفتی صابران
 تن جاندار باشد بهر آن
 گرفتاری هست در دایه تو
 ای پسر زویش فضل شام
 ای پسر زویش فضل شام
 نقش بر بندگان مایه روان
 هر دو عالم هستی بخش
 کس نشد لی نصیبش
 در جهان چیزی که نوالی نبرد
 کی لشکر او توانی راه برد
 گفت نوی در نجات یکم
 کافر می آید و منیع قدیم
 گفت داشت آنکه از حصنم
 علم او بود سپاس نعمتم
 تا به بینی بچکس را در میان
 شکر تو صافی نگرد و جان
 در بینی خیر شتران آن
 آبادانی رخ در حاکمان
 ابرو باد و مهر و ماه و خورشید
 برق و باران و زمین و آسمان
 جمله در تحسین حق گزید
 چون علم است کاتب سپهر
 بعضی بر چون کس گزید
 از مقام شکر باشی در حجاب
 مردمان را خازن حق و شام
 کی بچرخش سیاه زینهار
 شکر بس دارد مقام از جند
 در جاده از عجب است بلند
 شکر باشد طاعت حق ای جان
 با همه اندام و سر و جان
 هر دمی کان سپرد تو دام
 بعضی از حق نرید باشد تمام
 بر زبان و در پیشش از تقاضا
 گریه دل در آید باشد لعل
 فقه و آو و شنیدی بگر
 کاهه خوشتر بجز جوهر

در بیان شکر حق سبحانه و تعالی

ای پسر منی اندر چه جان
 کی مدخ صبر بر خردن
 قطره از صبر گوهر شود
 ذره از صبر انور شود
 گزینان می جان بودی گنج
 چند روز صبر کن میل گنج
 ای برادر از صبری سحر
 صابران را اجرا حساب
 هر که راه صبر گیرد شقیم
 کار او آسان کند ربکم
 هر که باشد در دایه بخت
 صبر یا کرد یا نکرده
 صبر ز فلاح باب شد در آن
 اگر تو داری شکر ای جان
 بنده را چون دوست دارد
 حق تعالی از کرم آن بند
 تا به کفشت و شوق تو حق بود
 اگر نانی نعمت و شکر
 لیک دوستی بود عجله از خدا
 نعمت هر گونه با او شد عطا
 هر چه است از حق نعمت بود
 نعمت روی زمین منی چو آب
 بهت ناید شکر تو ای با صفا
 از نباتات و جمادات جان
 آنچه یابی از کسلی اندر جان
 در دایه و گریه غلندی خدا
 از نمل و حلال و تفصیل جان
 تا توانی شکر کن اندر جان
 حتی شکر را با ذکر خویش
 ساخته بکار حق ای جان
 در همه احوال شکر بگرد
 هر چه بود ای جان
 شکر کن بر نفس ای جان
 کبریا از عجب می آید بهر
 گزینان هر دایه تو
 کی تمام تو بود ای جان
 که سپاس نعمت کردان ادا
 گفتش آوای خدای دوسا

ای پسر منی اندر چه جان

ای پسر منی اندر چه جان

آنچه هسته اماز تو سوی من	شکر آن کردم او را فی و لمن	حکم شد از در گریب جلیل	تا گمب دارد دوم او جبریل
چون دوش گرفت حیریل من	گفت از حیریل داودا بخین	دل خود را از مظلوم باز دوا	تا بر ارم این نفس ای هنگام
آنچه طاعت کردم و در خوش	سبکی دادم تو بای پاک کنش	گفت حیریل ای نبی با صفا	نیست فزونی از جناب کبریا
گفت و صحت جزای حیریل	نصبت طلبت بر تو کردم میل	تا نفس از من بیدار این مان	گفت فرمان نیست از جبریل
گفت و بخش از همه طاعت ترا	داودت ای خاص نگاه خدا	دست در بازو از من کنون	تا نفس از من بسجلی برون
گفت فرمانی ندارم از خدا	چون کشتم دست خود ای بل فا	گفت بر طاعت که کردم جهان	جمله در کار تو کردم بیکان
دست خود را از تو باز ندم	تا بر اید این نفس ای با وقار	آن زمان روح الامین است بجز	بر گرفت ز کلم رب و لمن
تا نفسی بوی بر اید بچنان	گفت ز تو در بانیس جهان	طاعتی کان در ره من ساخته	آن همه را با دی در ساخته
می گرا کنون که تا بحیات	چند دم اندر ای نکذات	پس سپاس من کنی در شایان	یک نایقل مباحث از فکرات
کمترین شستم این دم	چند خواهد بود دغای دیگر	هر زمان بر نعمت حق شایان	وز خیال غیر او از او باش
شکر باشد فرست تل با خدا	باش شادان بر تو بکرم بیا	شادی دل با سپاس کبریا	آن زمان باشد سلم مرثدا
که در معنی غیر او اندر میان	جمله نعمت و شایستی جهان	شکر کن بر نعمت و جاه و جلال	شکر کن بر نعمت ملل منال
شکر کن بر ریش و چشم و گوش	شکر کن بر نعمت علم عقل و دوش	شکر بر نعمت آن گرد دادا	که کنی صفتش محبوب خدا
که نعمت آن بود ای نیکبام	که کنی صفتش بکوه و حرام	نیست از محبوب مکر و مکر	چون کنی شکر خدای داگر
بر که سازد و جهان بکرم	نعمتش از خون کند کرم	و رکنه کفران نعمت جهان	در عذاب سخت فدا بیکان
شکر نعمت همز تو فقیهش	کی شود بی فضل و کمال جهان	که چه پایانی ندارد و نعم	و شکر آن لازم بود ای نیک
هر چه از حق دور کرد و اندر ترا	نعمتش بگزیدان ای با وفا	نعمت آن باشد که اندر کار و	دل نخواست باشد ای بهتر
آفریده هر چه حق اندر جهان	چار قسم آمد بحق مردمان	اول آن باشد که در هر دورا	سود دارد از بی خلق خدا
همچو علم و خلق نیکو در جهان	و حقیقت نعمت نیست بچون	دوم آن باشد که در دنیا و	جز زبان بگزید باشد با یقین
همچو نادانی و بد خوئی کس	و حقیقت هم بلا نیست و بس	سوم آن باشد که در دنیا و	زشتی های مومن اهل درو
و اندران عالم بود هیچ بلا	همچو نعمتهای دنیا ای فنا	هست این نعمت بزر و اهلان	شد بلا با عارفان عاقلان
قسم چارم آن بود او دوا	که اندرین دنیا بود هیچ دوا	و اندران عالم بود عیش و بها	چون ریاضات و دعا اندر ترا
نعمت آن آمد بزر و عارفان	و این بلا آمد پیش اهلان	جمله عصار از نعمت و شمار	شکر کن بر هر یکی ای من شمار
شکر ششم آنست ای اهل صفا	که به معنی بر طرف من خدا	تا شش ناسی عظمت پروردگار	عربی گیری بهر لیل و نهار
شکر گیش آنرا ز اسم قبل	از کلام و صدو اخبار رسول	هم شنیدن قصه اخبار دین	در موبیند و فضل و بختین
شکر هفتم آنرا عطار مال و ندر	با توفیق و مساکین ای سپر	هم نمودن خدمت پر و چون	از پی خوشنود می و جهان
چیت شکر نیت حق بربا	گفتن احمد صد جاودان	شکر از دل آنکه باشد ناسی	وین همه نعمت زودانی عطا

کتاب شکر
از شیخ محمد
کفره
در بیان شکر

هر که در باغ و دشت و دین شود عاشق رضا نام و رضوان شود
 هر که سازد از عمل اندر جهان حق تعالی زوید و زیاده بگردد
 نزد او شیرین بود و طبعی از هر غایب اید از همه اندوه هر
 بلکه سگزان و اساز و جهان لذتی یابد در آن ای مران
 هر که نپسندد و قضا گیرد نزد حق عاصی بود و کاهضا
 حبیب آمد بر قضا راضی شد و زبوی افشاید و بیرون دنا
 زانکه به قضا قضا باشد جدا شد قضا امش که باشد جدا
 امر و حق در آن ری بجا باز می خیزد حق ای فضا
 میکند میگوید و نه میگوید هم به جای که خواهد میرود
 کرد این راه و چنین میگوید آنوای بر گردای اهل ید
 تا ترا حاصل بود عقل و دین امر و حق از تو غنای خیزد
 امر و حق جزویشان شد دیگر بر این حق پس کس سرش
 شد رضا ایل قلم برین کی بود هر کس را بهی ای گزین
 هر که آرد و مستقامت برینا رتبه او کس نداند جز خدا
 آنکسانی را نگار باشد خبر کاندازان کاهنیں باشد گز
 گوش کن ای گویند جان ای نیکو تابان این سخن گویم ز تو
 لیکن فکری کن بر این جان ناگر که در و سهل فنام میان
 کاهچو گوید به گفتش آمد مردمان گویند سلطان کن بود
 حق تمام همچنان ای نیکو در رضا راضیان باشد مدام
 که شده بی سالی تا بر کار جز رضای من نکرد هیچ کاه
 رتبه آنکس نیست همچو ما حال او چون حال باشد کجا
 از خدا خود هم توفیق رضا سر برود نام از حکم خدا
 در جهان چند از حق و سبک بر طرف پران شکایت شد
 در دنیا که با دلش باشد و ز عجز بند جهان ندانمش
 مرض حق از عجز بر سر دنا حال از بهش و اثم و جلن
 آنچه از رضای دین ترک کردی اختیار خوشتر
 یا سالی گفت ز منی از کاه سبزان نیک بود برین

بهی کن باشد که مردم سر با رضای حق بود و خوشنود
 از از حق نبش یابد خور هم پسندد و از حقش بود
 هر چه آید از قضا بر فرق و جز رضای حق نه بیند هیچ
 در رضایتش هر که مستغرق خاصه از خاصگان حق شود
 بر رضای کاندازان باشد هم رضایا بد در آن ای وفا
 خشم گیری یک نفس خوش باشد و مقهور تو عرض جوا
 بر قضا راضی شدن واجب بود و چه امر قضی بودی مران
 زانکه در عالم ای مردم بود کاه پیش اید و از نیک بر
 که خود محضی نماید از انسان خوشتر را باشد از دنیا
 هر که عقل و دین از دست ترک امر و حق سازد کاهست
 به یکس کامل نبود در دنیا چون کرده مرسلان اضا
 که تو خواهی از غنی در هوا دور شو زین قوم دین اضا
 هر که بر وی فضل حق باشد نام او بیاید در رضا حق قیام
 در میان بندگی و خواجگی هست هر کس از دستان
 داری هر که کن این سخن و ز سر اسکل با من دم زن
 تا برود نای را سم رسما این سخن که در محقق کی ترا
 هر کی شای که بر دگاه او فردی باشد چنان ای نیک
 نیست سلطان ای نه جلوا جز رضای او کند لیل و نهار
 گفته ایران را برای جوان هم سر پیش دلیل امر عیان
 پس حقش که خلاص جهان در رضای او بود در روشن
 پس جان بدست که از دیگران دست و دارم بازای حق جان
 چون بر عالم شکست کلاه قدر پس باشد جز رضا سوادگر
 بر رضا دوست جان خود کاه هیچ از خود دم زن کاه و کار
 شکوه از خود بر دنیا بود در رضا جان تو صافی شود
 از رضا سخن که جوئی نشان دم بر حق و کاه خلاص جهان
 هم که بهت شمار بی رضایا هم بود جهان بافت بلا
 گفت بافت چنین گویند آن کی چون با جود ای نیک خود

هر چه سپید کرد و لب و لعلش به پستان در مقام خوشین
 آن رنما باشد که رب سحر در عبودیت پسند و مرترا
 گریزند و از توحش همتی کار مثل آن ساعی باشند زینما
 در شب آمد رخسینا با لطفنا یا مندر برین رسیدیم رضا
 هر زمان مستغرق نورش شو در صفات خوشین برین شو
 کسب لیکن ز بهائش سر در مقام کوششای مرفیع
 چیت قانع گشتن ایجان پدر بودن از دنیا باز که شاد تر
 جلد عالم را بود ریخ طلب مرد قانع را بود دهر دم طلب
 در وطن طمع بود صد ریخ و داغ طلب قانع را بود دهر دم فراغ
 با همه سهام دنیا خلق را صد ریخ باشد هر دم ای دنیا
 هر نوع خوشین به بخور کل او بدین دشمنه همچو کل
 باشد هر کس را در آن عالم جان جنت قانع است بر هر دو جهان
 که حیات طبع حاصل گشته در بهشت و دهران خیمه شسته
 پیش امت از عالم ای پسر که قناعت نیست گری خور
 گزشت و صبر و قناعت صحت چشمه نیکت بود از دولت
 قلب قانع هرگز انجمن خدا دولت هر دو جهان ساز عطا
 باز دار و از برای دهر جان چشمه نیکت است در سوی آن
 قانع از فکر جهان ساز دورا مقصود او محبت گردان دورا
 جاودان حق را بر این عید کار باشد بی هر گفت و شنید
 هر دلی که غیر قانع باشد آن از خدا خالی نباشد یگمان
 گشت قانع اندلان با صد نیا وین چنین است آن اهل وفا
 کی خداوند از ره فضل و کرم روزی بنده گذارد و لا جرم
 شادمان شد بر خورشید گشت بر سر مقام او این
 کرد چون چارگی واکسار پیش نه با افتخار آن اندکسار
 کان چنان فرمود در عالمیز لا یفزع الله اجرا من غیره
 هر که اصرار بود باشد مبر سجده گرد بر دنیا در بدر

در باب قناعت گوید

هر که در ملک قناعت میکند حق بی او صد گرامت میکند
 با وجود گشت در مقامی دن مرد طامع را بود ریخ و داغ
 مرد طامع بهر دنیا کو بکو قلب قانع بهر حق در دگر کو
 یکدفعه است به حساب جا دل قناعت شد از مال
 هر کسی جمیع دگر گشت ششم اد از دقاغ است ششم
 قلب قانع روضه جنت بود لا جرم پیوسته در عشرت بود
 قلب قانع منظر لطف حدت گنجینه از غنیمتهای کبریت
 هر که انور قناعت در دل نعمت بنا و در پیش صفا
 ریزه خوان قناعت مجید بر سر هر استرحت رسید
 در مندر تاج سعادت بر سر افکنده خشت لایست بر سر
 از خداوند کریم است لذت و محبت خوشین زین لذت
 ظاهر و باطن سعادتی کند در همه بندهای مطلق کند
 در جهان هرگز زانظار ازل قلب او خالی است از هیچگاه
 از کس نیست عیال مقام زاکه او را هر چه حق ادا از اقام
 که منم بنده و جمله بندهگان بنده را باشد خداوند جهان
 چون بدست یغینین آن کزین گشت قانع از صلاح نفس خن
 در گریبان قناعت خیمه زد پاک شد از ظلم و کینه و زهد
 تا بداند جمله عالم در جهان که نسا از کس عیال خن
 تا نباشی در قناعت همچو کوه کی بیایی در جهان عرو سکه
 بنده کیم طمع در پیش خلق تا نریزد آب توای اهل حق

چشم طالع پر گرد و زربهار
هر جا بر ما سخن در کلامه خلق
بهر است از حال بار خلق
بار جهان کسی بر خود گیسر
دروال هر کس که بکشاید زبان
مگر توستی صاحب دل آید
تا ناسازی رخ و نیاخت یار
نام جو خرد و نیکو طلب
گرفتاری غنا داری پسر
گفت باشد که قانع اندر
مال و زینچه اندک گرد و چنار
نوش کن عظم قناعت نش کن
سوی کس و طبع هرگز نیاید
و آنکه نشسته بند حرم هوا
می فرزند یغوت از مال و شتم
گر گمنامی دنیا پس خست یار
گر ترلال است خورد و آب آش
گوته غولت کزین ایوبی است
در جهان هر کس که برین بود
به نباشد مرد ران پروری
کم خلق تیز و ذلیل نشین
گر بسکه تازی از حرم هوا
تا ز اسیرند اگر در جهان
لیک چون افتاده اندر حجاب
ای بلورین از قیمت مخواه
نفس را در بند کون و کون
هر که بسیار غارتی است
نیم سحری هست از خیر لاله

دلق پارینه به پیش تاغسان
نان جو خوش از نغمه گران
خوشتن چیزی زودمان کی پسر
هر که بکشاید لبخ و در سوال
فقر و فاقه منته مردان بود
کمی خودای عس و زبائل
هر که را پای قناعت محکم است
گفت کوی خدا اهل او
گر غنی جونی جمع نقد و مال
پیشاعت از پی تو نه است
حرم دنیا کی رود و بر گرد
هر که باشد لا طمع اندر جهان
در گذر از حرم دنیا و زرد
هر که آن در بند بسم ز بود
مال را در بند کردن آهست
در نه چون میری ازین ای رفقا
قوت روحی اگر باید ترا
گر تو در تن پروری بندگی
وصف انسانی اگر داری جان
مغ و رحمت کی پرور لا یکان
مست ثواب داده و کر خدا
جز خدا هرگز نیاسائی دمی
بی قناعت این عیبه باشد حال
قرض کس خود کن ای پسر
تندرستی اگر ترا می باید است
هست سیری جیب خج و شتم
هر که در دوسر از آب و طعام
بوی و کوی نیاید در شام

بهر است از رخ و بیای کسلان
اندر خود به سبیل و کسان
پیش مرد است از مردان بزر
مهر که پیش فدا در فوأل
عیش و عشرت کار بدینان
بهر تر شیرینی ابل و دل
بگمان از حلقه صفائی شوم
که تو گریز که باشد از عباد
حاصلت چیزی کرد و زلال
منظور و کسرت هم در دست
تا نیانی ای برادر زیر گل
از بیایات جهان یا دمان
تا یکی دیوانه باشی بهر زور
میل طاعت و لش کفر بود
هر که در بند آورد و بخوشت
حسرتی ماندی در دل ترا
گذر از تن پروری ای بی مغنا
نور جان تو بجا هر سر سیر
کم خورد کم خواب کم گوی جان
بسته سنگ بوس بر آستان
قلب خود صفائی کن از رنگ
یک بود پیش تو پیش روی
ز آنکه محروم است طالع انگال
باش مستغنی با آنک سر سیر
عبادت کم خوردنی و شادیت
هست سیری جیب خج و شتم
بوی و کوی نیاید در شام

ز بسین آمدنی دگر دود و	چون فی از دگر دگر دود و	ز بود و گریستن خود ز کشتن نان	کی بگذرد دگر جانان اندران
هر که آن کجوار باشد و جهان	بیکان کجوار باشد و جهان	ز بسین باز گریستن بست و بود	در زندگانی ز بسین خوشتر بود
اکل و شرب خود با ناز و جوار	لا یحب فی الدنیا کسیرا	نیست هم که چون گاو و خوک است	نیست هم که چون گاو و خوک است
گر سینه بکس که ماند بیشتر	عالی از کشت نباشد بیشتر	فی جهان که در افری چون جادو	فی جهان که در افری چون جادو
جمع خود رسید لا اعمال مان	بجمع شی از جمع نفع تر خوان	گر که خوردن فاعل است و سر	از به سختی دوران بگذری
فوق شمع هر که خورد ای یکسان	بالیقین شمع ده باشد از حرام	که شکم پر سازی ای اهل صفا	ره نیایی سوی ملکوت سما
نزد حق دشمن ترین کیست بود	آنکه اکل و شرب خواهش برین	نیم سیری جزوی از نیم نیست	نیم سیری مخزن بر هر نیست
گر بری معده گرد و حالت	نور و غافان کشته گردد و در	گر سینه هر کس دارد خوش را	قلب از زیر کشت و ای صفا
حب خوردن بگفتن غیث غم	آنکه زین بر بندگی لار نوم	گفت پیغمبر رسول با منیر	مورثه ای که دل نشد به چیز
طهر و العلب با بجموع و نظرو	غسلت از بغلی من خضو	گفت خیز و آفتابم ای مردان	از قلیل نجات نومند جهان
آنکه جمیع و نکاو در راه دین	بیشتر باشد و لاند ز زمین	گفت پیغمبر که سب از نسا	است با من بالیقین و زبنا
فلک یک نیمه عبادت آمده	خوردن کم حله طاعت است	در حدیث دیده ام ای با خبر	جمع آمد مغر طاعت سر بر
وقت سیری نازای من نیاید	در مناجات خدا لذت بخواد	سیر گردد و هر که در دهر جهان	گر سینه باشد بعبقی بیکان
هر هفتاد و سیری ای سپر	تا توانی ساد و سیر مذر	گر سینه باشی اگر اندر جهان	باب جنت را کوبی ای جوان
چون ز اکل و شرب برگرد و شکم	کاهلی و غفلت آید لاجرم	نفس کافر را بجز شمشیر جوع	کی توانی کشتای اهل شوق
از پی در پی شود از دین	بیکسپش رزق بنود بهتر	بهر مردم یکی چند با جو ان	سبع و نهار است از دینت آن
که نیر و بیکس تا از زمان	که نیاید رزق خود همان	گفت پیغمبر که جبریل من	درد دل من بر میده چنین
جست و او که شرط آمد بها	لیک اندک دار تا باشد کفا	رزق را نمودن بر کوشش	جهد بر او کمن بسل و نهاد
مصلحت نگلی رزق آمد ترا	تا نفعی در فساد و در بلا	گر چه رزق تابت عارم است	جستش قدر کفایت لازم است
حق تعالی که ندادت تقدیرم	غالی از حکمت مدان حکیم	حق دهد که بسط و در رزق	لا حسرم اندر زمین را و نسا
دشمن از ایشان ندیدار احد	بلکه ایشان از دنیا و در تر	مومنان را اگر نداد مال زر	این نه از بی قدری ایشان گر
بچون شد دنیا را ای انسان	گشت جنت از برای کافران	نعمت دنیا بود بهر شسته	نعمت عقی برای منفی
گفت پیغمبر که حق دنیا چنان	باز میدارد ز مومن و جهان	دشمنان نعمت دنیا داد	و دشمنان نعمت عقی نسا
خوف ساز که نباید دنیا	تا نباشد نه با ناسا ز کار	کر شمشخصی طعام هم شرب	باز و دار و سقیم اهل تاب
بخت نیا اگر پیش خدا	یک پرشده ای ای با صفا	بچنان دنیا ای آن کیم	در میدارد و ز باران سلیم
پس با شایند ای حق رسوم	فانتهی من که شیطانی اوجیم	بسیج کافر را ندای دهان	شربت آبی که نوشیدی بجان
حرص مردم را بچایم هم برد	مرغ را در بند صبا و آور	حرص از آدمی ای بی وسه	تا کی از حرص گروی بر برد

حوص دنیا بس بد و دنیوم ز
 اکند اندر ره وین صد نظر
 عشره مومن آتش دای اهل راز
 که شوی از خلق عالم بی نیاز
 ناسپاس نیست حق آوری
 و در و صبر و قناعت بگذری
 که فلک بسیار دار و دل ناز
 تو ز دنیا چون بی سنا بگذری
 صد حدیث و نبوی گوید به تو
 از کسی که تو تو نگردد او
 در ره دنیا کند پیکس آن
 تا دلت قانع نگردد در جهان
 نیک و کار خداوند کریم
 ناز و اندر قناعت ای حکیم
 طایین یقین مارگ خواهد بود
 گزشتی بر دم فرو بستن
 بر عمل کن راه وین با خراف
 راه حق هرگز ندان ای مرد خدا
 چون بکار حق قناعت آوری
 از ره جسد و عزیت بگذری
 مصطفی آن شخص را بدو انچه
 گفته هر دو روز او کیسان بماند
 و آنکه در پیش تر از او زیست
 او بود و فخریه در دنیا زیست
 کوشش تیری بکار کسب را
 تا شود چیزی زیادت مر ترا
 راه حق درست گرداید ترا
 این باین را باد دارای با صفا
 هست در دنیا می کشی و تب
 هست و در عیسی عیش طلب
 هر کسی با حقیقت و دوا بود
 هر کسی با مقصدش کیجا بود
 هر چه در داند زانی ایچون
 با یقین شینت و دفر و اسبان
 هر چه بگوئی بخوانی لاجرم
 با کف نشینی بخیرت بهم
 هر چه تو امر و نهی شوی
 لاجرم فرمود شوی شمول آن
 که کاری ختم جو اندر زمین
 که از و گندم نروید با یقین
 این بیان را موعود می شوی
 همچنین منم و داند ز شوی
 لاجرم به عمل خود هر بود
 بر عمل چیزی حالت کی بود
 حق نهار و ظلم کس کی سپرد
 کرده خود باز بایی سر سپرد
 مسکن خود مختصر زانی سپرد
 و عذانت منم ز دار و خطر
 هر چه باشد در جهان بفرز
 مختصر بهتر بود و نزدیک من
 بگذر آمد چو این را جهان
 کی کند عامل برین طرح ملک
 گزینتی در بیابانی عظیم
 جحفذ اندر گوشت خجسته و سیم

اگر بگذر از قناعت بگذری
 غنچه را بچوگل از هم دری
 گفت پیغمبر که بنگر سوی آن
 که بود دون تو در طایفه آن
 و ایها بیس میگوید ترا
 که قناعت میکنی بهر چه را
 بهم فلان عالم فلان هر فلان
 میخور دمال حرام اندر جهان
 پیش تو سازد و در راه وین
 که تو کسرا باشی اهل یقین
 پس دنیا هر چه بگذری
 لاجرم دردی قناعت شایست
 ز آنکه و خجسته بنگر گفت خدا
 تا شود راه یقین محصل ترا
 چون آن قانع شوی باقی
 کرده باشی بر خلفا دین عمل
 در ده حق جسد فرض کعبه
 جسد این بهشت ای اهل فنا
 حق تعالی گفت ما را جادو
 پس خلافت آن شود ای نیکو
 هر که هر روز نشد در یقین
 از زبان کاهست ای اهل رزق
 پس جان باید که در رزق
 به نفس هر لحظه بردش زمان
 تا نگردد از زبان کاران
 دوزخ به نفعیدگان بی یقین
 که قناعت کن بکار جهان
 کن عمل و کار دین بکس آن
 هر چه در دنیا بیست خال
 عشرت تو با او کند رت تعال
 هر کسی به شد بسیار خوش
 بد بجای بد حسن جای حسن
 هر چه تو امر و زیاری
 پیش تو آن فرمود ای دغل
 می پرستی بر چه امر و ناسی
 بیکان منم و بجز می هرگز
 هر چه کاری بخت وی بهم
 هر چه گوئی عاقبت شوی همان
 و رفتنای غم گندم و جهان
 جواز و هرگز نروید بجهان
 گندم از گندم بر و بد و جود
 از مگافات عمل غافل شوی
 برگ و بار هر چه باشد جدا
 لاف و خوش همچنین با صفا
 پس کن شغل لیست نیازی
 تا ز اعمال را بگر کنون
 هر چه در تو میر آید بکار
 خالی از حرمت باشد زمین
 طارم خود بگری تا آسمان
 جز خرابی کی بود باخام کن
 توبه از هر خود آرد و رست
 تا بکار آید ترا ای خود پرست
 چون غاری از خود دور راه
 بر ملک جهان بی اشتباه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده

گمادی از خواب چون بیدار شد / خلق را باین همه در حال شد
 بر سر این اینهر خود در گشته / سادگی هر دم بی خبر و دگر گشته
 صبر کن بر هر چه آید حق میفرستد / بکنان غافل میبست ز آوازه
 هر که ایند از این چنین برسد / در پیش گنج قناعت در بند
 ظاهر و باطن یکا بر حق بود / در هر دو فکر جهان فارغ شود
 پند شریف بشود در این بزم / باین فارغ از دنیا و دیر
 هر که این پند شریف گوید / در میان توکل که عبارت از ترک سعی است
 بر توکل شریف ایمان پدید / و چیزی که از احاطه قدرت رب برتر باشد
 دل از دستم دل برب دواست / باشن فارغ از اختیار شوم
 از سبب دیگر سبب را اگر / جمل باشد بر سبب تن نظر
 هر که دل بربد بر سبب جان / از سبب بر ماند لی گمان
 عجب کس است ساسا شود کار و بود / هست کافی به تو رب و دود
 کس از برای یقین بر سبب / گمیکه کن اندر جهان بر فضل رب
 از برای رزق هرگز در این سبب / دور کنی از فاجعه و فکرمعاش
 و عده حق با وفا چو نمدان / دل به برود بای این
 گریز افق بود بای یقین / به روزی غم مخور ای این
 آنچه روزی از برای تو حق بناد / بیگمان موی تو بید ای عباد
 گونی چشم توکل بر خندا / حق عجب کار تو کرد و گفتا
 بهر مومن از هم سبب / گمکز از راه توکل ای عباد
 گر عباد دین نباشد ای سیر / دین تو باشد به پیش و خط
 هر که توکل نباشد و چنان / دارد ایدانش سر خنده بیگمان
 خست ایمان با اگر داری سیر / رخصه ایمان به بندای پیر
 که توکل آوری در دین مردان / گر شاهمستید از گردندگان
 که توکل آوری ترک سیر / بجایابی بهشتی فنا
 رزق تو حق تو نیست ای سبب / ز درت مطوف بر گشت
 گونی بای توکل مستقیم / کار تو است آن کندر کیم

نوبه اندم نباشد گر ترا / بر دلت با سجد چای و بلا
 گشتازی زاده آست / بر چمن کجا ناید تر ایسم در
 اگر سر دم از بی دریا دود / عاقبت بی بهره از دیار دود
 مانعان باشد بر پیش کسیر / کز فلج جان فارغ آید از دوا
 کز باز نه خفت بر وصفان / کمالی دان در رفته با و دوا
 و عبادات خدا در پیش / خاک بر فرق بوی این پیش
 دلی است با جهان آریست / و گیلایان بر کوه او پیش
 خوشی را گمزار در زار / گمزار از تیر نفس بد گم
 حول و قوت جمله از خدا / از میان بردار نور دای
 دل است با جهان آریست / بر تو توکل علی الله جان سپار
 چون سبب را حجاب سبب / دل نهادن بر سبب سبب
 نایکی در شتابانی سیر / چند مانی در سببها با سیر
 حق برای رزق تو وعده بود / شک کن یقین ای عباد
 دل توی بر وعده ای حق / بر گمانی که در دای این شاد
 چون کلیل رزق تو گشته خدا / فکر و زنی چل باشد چل
 رزق میجوید برای غسل / کاخیان جوید برای غسل
 از برای روزی بران دل بیا / در بیکار خویش با دل بیا
 شد توکل مخ خلاصی این / هم عمار دین و هم حیرتین
 هر که از خلاص نبود و چلن / بیگمان بوی اتفاق آید ازین
 دست که به یقین ای و کلام / بر سبیل فتنه باشی لاجرم
 هر سلی کافران رخت شود / بیم در زمان لاجرم دردی بود
 شد توکل منضم بهر مومن / کاخیان سر بود حق بای یقین
 هر که در راه توکل با نبسد / عاقبت یزدان بهر مخلص
 گمزاران سبب او کس جان / باش توکل سبب این جان
 بر کرمای خدا کن عباد / تازی از هر بلا و هر فنا
 چشم خود در حق بر طیل / نادر کار است کند مثل نایل

افتخار بزرگ کن بر پای کس هست بهر موشان احدیس
 گد تو از حق تو کل تنگه قلاب دار غیر حق گد تنگه
 قطع کن از غیر حق امیدیم دل منه هرگز بجنبه کیم
 مرد متوکل نباشی ای فستا تانوشی چشم دل از ما سوا
 آنچه آید و گفت ایشا کن فی زلف خجل حرمی بار کن
 نیست و تقسیم حق سهو خطا جلد با حکمت بود منع خطا
 در به بینی در حقیقت کسی در توکل کافی ای لیسوس
 و پیش پای خودت را طاعت لیک قلاب بودی حق کذا
 را تو غوی گیر ای ابل اوب و اجملا فرمود احمد و طلب
 گر بر نفس داری وثوق چون دی از هر روز در قیوف
 هرگز از بهر توکل صیلت در مقام زهد و تقوی کمال است
 هر که دل بندد بخیر جهان بچنانش بگذرانند اندران
 نزد حق باشد که نور و دهان کی منافق را بود ایمان آن
 حیث چون نماید بقلب ثبوت وعده می الذی لایعوت
 و آنکه دل بروعه مخفیست داد اندر چه چایس نیست
 گر به سباب جهان ای نظر گردی از راه توکل ورز
 هر که از راه توکل و گشت لا جرم چشم دلش بی گشت
 هست با سازشال غفلت بیخ او باشد توکل ای سپر
 میبشیمات انسانی دل پاک گرداند بذر لوث گل
 گذر از تقوی و تسلیم ای یز کار خود به سپر بوالعالمین
 جمله کار خود بختی تقوی هیچ از خود دوم زن ای طوفان
 چون کنی ترک تصرف جهان نزد حق محبوب باشی بیگان
 حق بود از بهر تو نعم الوکیل لا جرم باشد بکبر و تکفیس
 گر سلامت بایستی با حقار خوشترین ملامت تسلیم ار
 هست و در میرسد بیخ و غنا هست و بر سیم معیش و غنا
 هر که بر حجت بچشم سود بر سر بر سرست از حق بود
 مصلحت خود و در حق یقین از خدا هرگز نموده ای یقین

معنی و مقام و مانع دهان جنه لا یکنه باطل بگمای
 از غم هر روز و شب و او نگذر نه خیال شیب بالا بخذر
 باش خفید از همه خلق جهان جز خدا هرگز مدان نفع و زیان
 گرشوی بروعه حق استوار رخ نیازی سوی غیر یزینا
 گرشایی بیخ اندر جهان شکر کن که خبر باشد اندران
 گر کنی بر زور بازو و عتماد در توکل بگمان افتد ناد
 نیست نقصان کل طلب گر بودی حرم افراط و تعب
 گر بود از قدر حاجت بیشتر از توکل دور گردی سبب
 رزق را از معصیت حاصل کن در دولت اندیشه باطل کن
 مل دنیا کن با حق نشان دست دول از کار باطل مروا
 هر چه شغول کن در زاد و دین گد و هرگز نگردای با یقین
 بهر روزی میدوی بر سورا رزق خود بهر چه بود بر ترا
 چون کن و تو وعده سازد و کرد مطمئن گرد و دل تو سربس
 هر که دل بروعه غافل نیست از بهر غفل جهان ناسبت
 با توکل باش و اتم بچوان دهن دل کش سباب جهان
 آنکه اندر بطن در رزق او کی ترالی رزق دارد و سبب او
 جمد بهر چند دوی بی گشت رزق تو هرگز کم گرد و بیش
 شد توکل آب باران یقین گر خدا بار و بقلب ابل یقین
 در گریبان توکل دست زن تا مراد تو برار و زوال یقین
 باش در امر خدا و بخت چنان که بود مرده برست سلطان
 در حق مسلک ای جان پر نیست جز ترک تصرف خود بر
 و در باطن از خواست تقوی خویش را بگذارد برست غنی
 از رستگاری بهر یقین قدم باش غایب از حساب محض غنی
 معنی تسلیم ای اهل معنا هست اطمینان دل با کبریا
 شیوه پیغمبران تسلیم بود حق چنان از بهر شان محبت بود
 در تسلیم باشد عین تسلیم و این را بگیرد ای مروت
 کی در دولتش توفیق یقین که صلاح نفس خود و دنیا

لیک گلزار و نسی حق بود	خواسن از بهر تو بهتر شود	و آنچه باشد از دران مشک باشد	دست گیری از طلب بکند
گر تو پری اهل تعویض می پری	آنچه پیش آید ترا از غیر خوشتر	سوی خود هرگز نرسد فریغی	جلای میدان از درگاه می
دست در بگرش ز حمله حیلها	کار خود بگذر سوی کسب	از تصرف دست خود کو تا نه کن	کسب خود بر در افتد کن
باش خالص در جهان از طلب	بر تو قوی تر نشین از ادب	باینده بر نفس تسلط می یزد	تا چه می آید از درگاه و حسیز
هر چه آید سوی تو از کسب	پیش آن میرود بعد از رضا	گر بود شدت شود اندوختن	زندگی و مرگ یکسان بین
جمع و میری همچنان یکسانگر	ذم و تحسین همچنان نمی پدید	سازد رنج و لقب بهر آنکه	عز و جاه و نمش جهت خواه
تا که شهادت باشی جان	و دم فزون در کار زنده نشین	بر حد و شرح عیاش استوعا	جان خود در راه جانان کن
مشگر کن وقت شکوای ادب	بیکر کن جین و پوری بر لب	هر چه پیش آید بخور ای نیکام	دست خود کن ز شهادت علم
جامه بر شیمی برگزینوش	تا توانی در ره باطل مکوش	جمله احکام خدا و رجا	تا مغضوب باشی ای اهل غنا
گر چنین باشی بر آب کب	ناظر احوال تو باشد خدا	واجب آید بر حق از راه کرم	که گمباز تو باشد لاجرم
باز دار و در تر از هر بلا	مشکل تو جسد گرداند ترا	گر خطای در وجود آید ترا	حق نگیرد از ره لطف و عطا
چونش در حق چنین ای دل	است آن اندیشه بیهوده پاک	بر که بر تو قیض در یاد نبات	در و عالم او باشد نبات
و ضعیف ناجی نیست بجان	که مغضوب است در کار جهان	ز آنکه تو قیض از کسی حاصل شود	که در اخلاص حق در دل بود
ویده او بر خدا باشد نصیر	و اند حق را کافی در دست یزد	هر چه سازد به خدا و در نظر	کار او اخلاص باشد سر میر
کس تمام او نداند زینهار	باین تقوی و روح که عبادت نامت از عیال	کشی شاد قدر او جز کردگار	باین کینه نماند که در طبع
تو تیر هیچ اندیشه اتو می فریغ	تا حاصل شود نور کمال	حق انقالت با غیا مبرین	که کلام طبع است از بهر جان
تو خود کن جهان اهل طلال	که تلاش اهل طایفه من آن	گر نباشد اکل تو از طریبات	سو و نادر بهر تو معلوم و معلول
مستطاف از آن گشت بهر موعنا	میکند شب ندالی و شک	که خود در هر کس نبی و چه عدل	سنت و نفس نیاز حق قبول
بست بر بیت مقدس یک ملک	که حرمت هیچ نبود اقبال	حق لوش از نوعیت نمی کند	حب دنیا از دلش زایل کند
بر کج کل روز اکل و بانی طلال	هر دمای تو کند حق مستجاب	گفت پیغمبر که بس دم بود	که غذای تو خوش از حرمت شود
اکل طایفه اگر خورسی کل طیب	بر کشاید از زمان دست و عا	جامه را اگر خری با دود دم	یک درم باشد حرام ای با کرم
بر کشاید از زمان دست و عا	کی فعل انده نازت زینهار	از ربا و رشوت و جعص	محرم باش ای عذیر از ادب
یک درم است از ربا و شخار	از بی بازی ز نای بنسب	حمله طاعت و جز است ابل	نه جز از وی هستن مؤمن حلال
گفت پیغمبر که میگو چه خدا	شرم می آید از آن مردم را	بر کمان آید بر نیزه از بهر زام	که حساب از وی کلمه روز قیام
بر که آن باکی ندارد دنیا	کاین درم آمد بهر دستم از کجا	حق ندارد پاک کلاه از کجا	و چشم نگذرد روز حسدا
گوشتی کلان تر باشد از حرام	تا بر روی بهر شای نیکام	هر که مل غیره مطلعوم کرد	تو خود از شجره نرقوم کرد

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة
 کی قبول از وی کند و بگوید
 آنسانزی قوت خود را از حلال
 گر بخوابی و در خوابی ای سیر
 هر زمان عیبی حق تو فوجی خبر
 پس مریع باشد بی تو گیمیا
 کوشش بهشت از چه بی اندر
 حضرت صدیق دوست غلام
 نیمان بوده که اندر پنج و عشا
 مدعوایان توفیق نفس خردن
 گردی خوش نشینات حرام
 هر چه از فتوی ظاهر شد حرام
 این وسیع از اکثر درجانات
 جمعی که در دنیا و آخرت
 راه حق از چشم جان پیو ده
 پس است که شسته بایست
 غم نداری سحر در آل و بزم
 هر چه پیش آید تر از آنچون ام
 از سلمات و مکر و حیلها
 نعمتهای چه میجویی مردم
 از برای لذت حلای تر
 میکند و جلا ز یاد هر شکم
 کی بود قدر تو را در هیچ و بی
 از برای نعمت پیوسته
 جامه خود را پاشش کلین
 مجتنب شمار از شاه و مکر
 از فدا می محال نه باشد

میخوری چون انگار بازیم
 و رنند از او شکر و بهر سیر
 رویانی در جرم ذوالجلال
 لاجرم در معصیت آید بسر
 میل تو هرگز نباشد عسوی
 که زنی قلمت بس از جدا
 گر تو مدی باشی از وی کران
 کاسه شیری فرموده بکام
 روح او از فاشش گرد جدا
 نه گاهی از دوح ای بکون
 سر کشد لاریب از کجکیت مردم
 و جبست مداح از وی ام
 مرغیت هست کارخانه گان
 چون خداوند بر راه حقین
 ناظر چشم بصیرت بوده اند
 از فضل حق بیایان مقام
 قبله جان شد ذوق و دزه
 میخوری بی فکر بهشت حرام
 هر چه بانی میخوری ای بی حیا
 میکنی فریب شکم را از حرام
 شیر ماور میکنی مال دگر
 صوفی میپوشی پی مال و دم
 تان دوزی چشم خود را از خلق
 سحرین آبی از زیت بخت بر
 بهتر است از جامه بخرشمن
 چند دردم سوا بانی سیر
 ناکشته کرد و در طلب نور

بیکر تو دایل از کس حرام
 هر که صدقه کرد مال نداشت
 نعمت تو گر نباشد از حلال
 در ترا اکل حلال آید بخت
 سرفی بر طاعت بی جمل
 تانیه سحر سر زشتها حرام
 هر که چل در از زشتها حرام
 بعد از آن آگاه شد از و جان
 خوبست استظهار در دگاه
 تا بروی نماید ز بریران تو
 شرط و راه حق ای اهل سلط
 این وسیع باشد محوم و منین
 آن عزیزان که اسبابی بودند
 خوشتر است با خدا سپرده اند
 محتر بودند از مال حلال
 حیف بر میرت نباشد از حرام
 آنچه بانی میخوری بی مال و حوت
 دعو با خواجگه وای بر
 و عطا کوئی خود کی عکسرتان
 خرقه تر ویر را بر تن کشته
 نیست فقرت از حلال از حرام
 میزنی حلقه بیاب غنیا
 خود بد را اضاغ خود را می طمع
 ناخ شک از دست بی خود کلام
 تابع لذات نفسانی منباش
 خون یکینا نیست مال غنیا
 کن مقدم بر دوا بر سپید را

گر بعدد خرج کرد از تمام
 جامه ناپاک را از بول شست
 هفت اندام خوافتد در مال
 خود بخود طلب تو گردی بر
 خالی از ذکر حسن ناشی میکنان
 کار دین از تو نیابد انصرام
 قلب و تازی و دنگ کرد
 کردنی بخت کرده مدد و
 هر چه بیرون دواز نمکهای جو
 سر نه بچهار زره سحران تو
 احتیاط است احتیاط است احتیاط
 حیف باشد که زنجی سحران
 بین که راه حق حیا پیو ده
 در وسیع شمع شگاف کرده اند
 تان از حرمت بیابان اقبال
 غم نداری از دست خداست
 ذوقی حلال اندانی از شرک
 میفرودنی دین خود از برون
 نعمت هر گونه از هر جا چش
 آنچه باشد زود تر آری بکام
 میکنی ز راه زرق و دیا
 کاین چنین است چه نعمتی دم
 خوشتر است از نعمت حرب و حرام
 گیر آردی چون دانی منباش
 تا توانی دار از وی احتیا
 تان بهی زود تر روی برضا

هر کجا باشد در جهان پر مهر گاه	ز دین گردد عزیز و کامگار	مهر باشد مخور بر رخسار کس	چند کردی و سوسو همچو کس
دعوت بر کس کنی هرگز قبول	تا نبینی در حرام ای و مضمحل	هر که در این بود و نوبت را	و حبیب آمد از آردی ترا
هست طوفان بهشت پاک دار	تا نبینی در عتاب کردگار	این مکان هرگز برای نیک نام	که بهدال جهان با حرام
تا قیامت حلت حرمت بود	اندرین انکار از علت بود	لیک تحسیری ترا باید تمام	تا نانی نور لطف از غلام
گر تو از اصل معیشتی بس	بند کنی از غیر حق چشم بصر	هر چه بر کس کشد شکر نام	دیدن یکسانند بر وی حرام
هر که از اصل دروغ گیرد سن	بگردد چشمش کی در حق	هر چه باشد جز رضای کبریا	کن در این صراط حرام
حرکت چشمش کن جز بر هر	باش فانی سر بر برای بادب	باش یک عبت همیشه در جهان	و مستانان در کشتی کمان
خوردن مضمحل می باشد کن	برده غیرت از هم نشی کن	تا که بوی نان معیشت آید ترا	بلذاتی از حیل و اسوا
پای خود کن در عزت ستود	بر دروغت گردانی بشود	کار بر خفت بود نقص حال	کار بر عبت بود نور کمال
سر بر پرست غیر باشد	دور شود از راه دعوت سر بر	گر تو داری نخواستن از خدا	باش هر دم بر و اهل صفا
راه تقوی گیر و از شهوت	از حرام و شرک و شهوت	اکل طلب باکی جسم گشت	بل طریق باکی جان دل گشت
تا که در باکی جسم و دل	بسیج از طاعت نیکو گشت	بسیج طاعت میورع نماید کجا	بلکه سازد و در آید پرورگار
در نماز آمد طهارت بالضر	تا گذاردی از سر عبت و خطو	هر که در دل بود عرض طبع	رست آید کی از دوزخ و درع
تا سیه بر شوق ای با کمال	از توفیق نیک بداند حال	هر که بر نیزد ز شهوات حرام	بگمان جایش بود از اسلام
ماه تقوی گیر ای اهل یقین	هست بر تقوی مدار کارین	معنی تقوی است ترس از خدا	و ز عبت شرک و خطا کشن جدا
هر که از تقوی نشی باشد قتی	کی در سر حق بیاید استگس	مرد از تقوی بیاید راه حق	از بی اکر ام گردد مستحق
لذت تقوی اگر حاصل شود	لذت دیگر کجا در دل شود	گر دل تو سوسو شود عار و کم	بهر تو پر نیزد تقوی لازم
تا نمانشی از گند پر مهین گار	دولت تقوی نیاری زینما	تا که دی با کلا زجرم و خطا	کی در آئی و نصیب کیم سبیل
هر که دار پیشه فسق و فجور	جای او باشد جهنم بالضر	ای سپر بر کرد از راه خدا	زندگانی را مدد هرگز بنیاد
گر تو خواهی در جهان نجات	باز مان کسیر راه منیت	نوشه تقوی بپشت آرد بجان	که نباشد نوشته بهتر از آن
هست تقوی از حسن حال	هست ای باعث فقر و بصل	هست تقوی بر در اهل لبان	که نباید خطره غیر اندران
هست تقوی زینت طاعت	هست تقوی شعله راه ادب	لذت تقوی نیالی تا کلام	در دروغ نام تو اگر در دنام
مستی هر کس باشد در جهان	ز دین باشد کم بیکان	که تو خواهی عالم سدا ر خدا	جام تقوی نشی کن ای بهیفا
تا بشوئی از دلت زنگنه	بندگی اصل و اصولی است	از سر لالتش عالم گذر	بند اندر بندگی حق کمر
تا توانی کوشش اندر بندگی	بندگی اصل و اصولی است	فرق طاعت کنی پیش خدا	حق دهد اندر لست و نور بهدا

در بیان تحریص طاعت که مقصود از خالصت است

غفلت بود مرد وسیع کی شود این کار از دست پدید
 نیست بگزین معباد زندگ بنگی کن عذر کن بر بندگ
 پنبه غفلت گروش دل برار عمر رفته باز ناید زینهار
 میفت ایام جوانی میسرود حیف لطف نماند کافی میرو
 گرتو داری توفی در جسم من چو مروان مملو روانه زن
 چست باش اندر عباد در روز کرب فرد شو از جمله عالم هر رب
 تا یکی باشی غلام این دوان از همه گیس پست رب جهان
 بان شونا زمان بمرستار تا توانی وقت اوصت شار
 در ره حق دین غفلت بروز منتقم دین فرصت این بخرو
 هیچ قدر زندگی نشناختی نذر از دست خود انداختی
 که نمودی فرق طاعت بین غمخوار روی هر ب اهلین
 چشم خود بکشتا بجز جس میرو صد تافله از پیش پس
 زودتر بر خیز از خواب گران تا نمانی باز پس از کاروان
 چند باشی با جوان خواب باز از پی خود ز راه خود باز
 کار فردا سازم روزا محمود چون سد فردا بجز سرچو د
 گرم ز و اندر ره باطل شو یکدم از یاد خدا غافل شو
 یک نفس ضایع گردان زینهار باش در پاس نفس لیل نهار
 باش هر دم بدم در کس خاطر غیر از دولت گردان
 و عبادت همت خود بکار روی دل ز هر طرف سوختنار
 کوکب کسوف عمل بجان پاک فی در اندم که شوی جهان پاک
 دهم من باش ای میرو بین روزگار خود بکن مناج چنین
 بر که ماز حق پرستت افتیا از عذاب حشر گرد در سنگد
 از دل جان جوارح مسرور باش در علم خدای دادگر
 که بیست حق شوی پاک کیش حق مطلع تو شود از فضل خویش
 با هم که کنی نامر ابدل به بود و میزش خل با غسل
 هر که طاعت خود میا شود در تر از صفت مولی شود
 طاعتی که آن عیب دیوان موجب است از میان

بچو طاعت نیست کاری خوشتر فرصت خود را غنیمت در نظر
 بسته دار بزم پی کاه میان بنگی را باید عیب بران
 میرو و عمر عزیزت بچو باد فکر را خویش کن ای نیکبند
 راه طاعت ز جوانی پیش گیر کی شود کار جوان از دست پر
 قدیش ناس ای عزیز با عمل نیست ایام جوانی را بدل
 بنده حق باش در از خلق شو فایز از بند عصا و دلق شو
 کوش تا جایت را قبال ترا بعد مردن کی بکوشی ای فنا
 کار خود را موز کن ای نیکبند تا نکند باشد کی بعد اعتماد
 حیف قدر جان نیندا آنگون دانی آدم که جهان از برون
 دل نه از راهو لعب بر دشته در صفا جان نه غمی کاشته
 گوهر عمر تو آندسته بها را لکان از کثه آب صفا
 چون خود پیش مدار عظم چند باشی در پی نماز و نعیم
 خواب نشین با جوان قت حیل باز دار و مروت را از سیل
 گر کسی عمر عزیز خود تلف زود از حسرت بهالی هر کس کف
 قبل حلت ساز کن خست خمر تا نیفتد در بلای مسعتر
 یکدم اندر ذکر ربش جان بهتر است از نعمت کون مکان
 بهمانی بهر مسرور مدام بهر همان سنت اهدا مرام
 به طاعت حق ترا چون آوید بهر طاعت ز طاعت حق عیب
 و عبادت کوش کن ای جوان کی همیشه زنده مانی در جهان
 خواب نشین از سر خود و دروا تازی بر منزل دار استدار
 مست باش از یاد طاعت مرام تا شوی روز قیامت شاکام
 پای پیرون کن بند و جهان بگنداز اندیشه کون و مکان
 هر که در طاعت حق بندد مکر رام او گرد و خلاق مسرور
 جلا عالم از بزم توبه کار حیف تو از کار حق سافزار
 گر تو میجویی نوحی به زندگی بنگی کن چشم بند از بندگی
 بنگی کن یک باش عجب دود تا نگردی از حرم قوت و ور
 بنگی کن یک بند باش در خیال خطل و فدی باش

بندگی پر طمع ای جان من و در میدان روز نرب و لمن
 بندگی کو خالص از بهر خدمت بندگی او لیا و انبیا است
 خاطر و پاک کن از حرص و آرز ناشوی در درگاهش سرفراز
 پیشه از حرص دل را کن بے تا در پیش جلوه حق بنگر
 گرسنوی از فکر دنیا مضطرب و در خوابی مانند از قرب رب
 گز عبادت از پی دنیا بود پیش مردان کار نیار یابو
 بندگی گر بهر جور جنت است از برای اهل عرفان امت است
 تا توانی خوشتر از انگشت در خیال کس دنیا و دلت
 چیست نیازی از این خوش خصال از برای مرد حق وجه خصال
 چیست نیازی از این رفیعان من بهر عارف هر زمان بهر محن
 مرد حق را غفلت باد خدا و فقه می کند زاندر بلا
 هرگز از یاد او غفلت است و آنکه جوئی بلا و آفت است
 طاعت شایسته کن از بهر حق ناشوی نور و مصفا سخن
 بندگی کن بنگی از خوش خصال خالص ز بهر خدائی و خلال
 گرد سازی بندگی بهر ثواب کی شود حاصل طریق حجاب
 گر کنی طاعت پی خور قنوت در دولت تا بد که نور حضور
 گوشه طاعت گزین با ذکر و باکی بهر ده گردی سو بسو
 داند افشان بوی از محنت سازد که کن گز خیال و فتن
 ظاهر باطن حق مشغول باش و در بهر سخن همان مغرور باش
 شمع عبودیت مقام اولیا عبدیت آمد مقام انبیا
 در مقام تو عبودیت بود در دولت عبد الهدی حاصل شود
 تا بروی کار بند ما و من اصل طاعت کی شایسته من
 هر که بند در عبودیت قدم اگر پیش سازند از سر قدم
 ناشود حق ایست حاصل ترا پاک گردی هر سب از ما و
 هر که از گفتار شمرد سپند بی آن خلاص پاک کردن عمل است لوث
 ای پسر خلاص من باد خدا کی شود مغالی را غرض عقل
 هر که از خلاص نبود در عمل

دل اگر خواهی پر از نور صفا بندگی خالص کن از بهر خدا
 خدمت شایسته نایزان کن که طمع دار و مشغول نبیست
 حرص و گش است و اطمینان طاعت شایسته نبیست
 در عبادت خدا شود با یقین فارغ از اندیشه دنیا و دین
 گردین ره پا چو مردان سیر و در باش ز فکر دنیا و دین
 بهر دنیا گز عبادت می کنی خوشتر از اوصیت می کنی
 چیست حرص من دنیا جان در عبادت این سخن و محن
 چیست دنیا ای عزیز با صفا سر بر سر مایه رنج و غما
 چیست دنیا دنی ای جفا منزلت و جای هر بلا
 تا توانی در پی دنیا شمشیر غافل از یاد خدا گمشمار
 با نرا غفلت نباشد هیچ چیز بهر عارف ای عزیز با نرا
 بنده را جز بندگی با نیست غفلت یاد خدا شایسته نیست
 گر کنی طاعت پی دفع بلا در دولت یکجا نور و صفا
 بندگی شد مایه و خند گد تا توانی باش اندر بندگی
 و در بلا حاجت کنی طاعت حق از برای قرب گردی سخن
 خدمت شایسته کن از ایمان ناشوی مقبول نب و لمن
 مستقیم کن عبادت پا خوش کو بهر جنبش کن از عافیت
 طاعت ظاهر بود با جسم گل طاعت باطن بود با جان گل
 از عبادت و عبودیت گذر و در عبودیت بعدیت نگر
 گز عبادت ووری ای جان در دولت پیدا شود علم ایمان
 در عبودیت کجا یابی مقام تا بروی نائی ز خود ای نیک نام
 در عبودیت فانی خوشتر کن هست خود را کن از رخ و بن
 گز نشان خوابی بهت بجان از فانی خود و فانی بجان
 چشم و گوش کن ای جان یکس پس بدی گوید و همچنین
 گشت آن در هر دو عالم از بند پاک کن کار خود از لوث ایمان
 چون غرض حق جانی بد صندل از چمن و کین اید بدل

طاعت حق باطلش هست / فی خلط و غلو و کثرت است
 گرگ از خلطه صادر شود / از عبادت مرئی بود
 در حرمت باشد در ولت / پیش چنین ترا بس منزلت
 هیچ طاعت حق محبوبست / گر نگاه بانت نهو نیست
 مستغلاست اندر اسرار رب / میدارد او را که میدارد حب
 هر که باشد طالب ثلث دم / روی و باطن باشد لاجرم
 پای هست نه بفرق نفس و دل / گردن از بند هو آور برن
 هر که اخلاص باشد ای فنا / جمله حرمت از مصلح همسا
 جمله باشد اگر در غلوص / در نه باشی بطریق دل و صوم
 نیست مخلص بود با کردار / فی بی حقیقت بود فی بیم ناز
 تا در آنجا که نفس خویش را / سیر گرداند به صد مرتضی هوا
 میدود و بر حکم مولی بر زبان / تازد و کوشش نشانزدانگان
 آن بود پیش خدا محبوبست / کان هر کاری کند بر وی نظر
 نماند ای خوشتر از با حق فنا / کی نماید نور ایمانی ترا
 هر که را دید از حق محبوبست / با خدا اخلاص و محسوبست
 هر که اخلاص را آید بکفت / نور حق بنی حیوان از هر طرف
 حق مخلص مشرک خوشنودست / هیچکس ازین عمل نمیبودست
 گفت هر گوینده ای که بشنود / هر درستی کی طلب با آورد
 غسل خرم از زمین گیسو / میدهد بار طبع ماند بدیر
 همچنین غسل عبادت بگمان / قلب پاک در گرم خواب و بچوان
 گر نباشد پاک از شرک و دیا / کی در آن باشد خلوص کبریا
 که خلوص حق نباشد در میان / هیچ محنت جمله گردد با بگمان
 تا دور روی ملت با عمر و زید / کی را گردی ز بند مکر و شهید
 در گرفت آن رسول مجتبیست / بنده پس سازد مکر و دارا
 که بر وی من کرده این غسل / نیتش بوده با غرض و عمل
 اینچنین برگشت از اذل لالان / که مثال علم را چون تخم دان
 گر نباشد آب اخلاص ای سیر / کی شود کشت عمل سر سبز

طاعت با ترک با خلاص خدا / بهتر است از کثرت مغلص یا
 گوهر حلاص این بود بها / دل از ویابد مصلحت باخلا
 مرد از اخلاص اصل کمال شود / با خدای دور الحسنی اصل شود
 تا بهای نفس خد در بپند / از راه اخلاص حق شمرند
 گر کشته خلطه با کار خدا / کی پسندد خالق از من مسا
 با خلوص او را نباشد هیچ کار / جز ریا از وی نیاید زینما
 هر که از بند مطلق شود / جنبش و تارام و با حق بود
 خور و خفتن نشسته بکسان / وحدت و کثرت حدیثیان
 خبر گردان نیت خود در جهان / ان شاء الله تعالی بالقیات ان
 هر که طاعت کرد در هر شب / از پی فرج و تکمیل کجاست
 و اگر طاعت کرد از محبت / چون غلامی هست که از ترس بیم
 هر دو نسبت نباشد با خدا / زانکه کارشان در حرم هوا
 جز خدا هرگز نخواهد از خدا / ترک سازد نعمت هر دو مسا
 از عبادت بهر آنکه بشنود / که خلوص و تبتش با حق بود
 صبح و صدمت آن گرد و صدمت / کی بیاید هر اخلاص از دل
 گر رضای دوست می آید ترا / باطن او را هر زمان ای بهفا
 کی پذیرد هر عمل سازنده را / کی کند در بار هر سینه را
 هر شهادت که کجا دار خلوص / هر عمل سازنده کی با چه خلوص
 در بود از مقام سر و سیر / هرگز در دلیک و دایر بر
 تا در آنجا که حلاص آورد / غنی حرم و هوا از هم برد
 همچو غلی کان بود در سر در / همچنان کاشش بود ای با خبر
 هر عمل که تو بیا بد و در بود / در چشم خوشتر رسی و دود
 خلصه کس را بهر خلاص نیست / هر که اخلاص بود فاعل نیست
 قدسیان آن فعل افروختند / حق گویندانه می دانند
 گر تو خواهی نور اخلاص ای فنا / پاک شود از شبهت شرک و یا
 از پی آن تخم کشت آمد عمل / آنگاه باشد خلوص از دل
 جز خلوص از ملاعت مقصود نیست / گر خلوص نیست بهیچ نیست

کردار شادان سول نیک خو	نیت مومن به از کردار او	نماز نیت بی عمل طاعت بود	کار بی نیت عبادت کی شود
مردی از قوم سهریلیان	سوی کوه رنگ آمد ناگهان	اندر آن ایام بود غلط سال	مردان بود پس پنج دال
گفت گر گذرم بجای کوه زلی	کردی حبه بجان بمل	دیدی آمد بر رسول آن زن	گفت بگو او را که رب و الهین
صدقه تو از راه اضلال کش	کرد قبولی رسد پاک کیش	شد تو با زور که من آنقدر	کان همه رسد قد میرا کی اگر
سست کرد نیت خود با خدا	فصل اول در ایامها	نیت فاعل صحت در دل است	صدقه از آن برگشتن آید
گفت شیطان حله را از کوی	انگشتم از راه الا المخلصین	مخلص از دیو یمن است	ز آنکه مظهر حق و است
بمعاد آتشافروز جزا	گفت با اخلاص که کل خدا	تا زانکه کفایت باشد	هر دم از حق صد هدایت باشد
نیز مملای پای بی حیا	شمر چون ناید ز او کسب	در خزان سدر و کون کلان	چنین منبر بود از روی بیان
هر کسی رسیت دنیا شود	نقد دلم برین چشاش بود	زست خود را چون نینداز جهان	عاشق دنیا بیست به چنان
بر کرامت دعا است	حق دبار و اغماز کرامت	چون بخیر دوز جهان بی ثبات	عجنان ز ابد بود دایم نجات
صاحب من و علل در جزا	بیگان محروم نماند از قواب	نیت از اخلاص چه بخیر	دانند کس کو بود اهل نظر
تا زانکه یگان گرد و جرم	کی خفی از خلوص حق قدم	تا زانکه مانی ز او صا باشد	نور اخلاص از تو باشد دورتر
تا نه غلب دوستی حق شود	نعمت اخلاص کی حاصل شود	هر چه عاشق میکند از جهان	نیت مستوح باشد بیگان
وصف دل گیر و دعا او	تا جگرش بود و فسال باو	در ره حق هر که خاص اخلاص شد	کار و برش جمله با الهام شد
تا نباشد معرفت حاصل تا	کی شوی دافن از اخلاص خدا	مصلحت فرمود بد و بد	نگرد بر شکل و اعمال شای
بگره بر قلب نیت بر زن	نماز نیت که آید بیگان	جز خلوص از طاعت نیست	که خلوص نیت بهجت نیت
حق تعالی هر که اخلاص داد	چشمه ملک بر وی او کشاد	بهت اخلاص بر عمل اخراج	گر گئی اخلاص با صد فقر
از می اخلاص ام مست	در بیان قواعد کیمت نیت او دنیا و آخر	حرف غیر از لوح جانت ترا	موجب نیت تو من را بدان
یا دارم از حدیث مصطفی	گر تو اخلاص مر دایم است	کس در عالم تو اخلاص بر نمود	که حق آن بنده را غنی غرور
از تو اخلاص هر که بر گیر و سبق	خلعت تو کیم در یاد حق	در قیامت بر جیش گرد و بند	حق سلامت تار و پودش بر گزند
در مبنی ایدیت پستی گرین	سرکش چون سبیل تنه ای یقین	هر که مثل سبیل سرالاکت	از مبنی زود و پستی رفت
و آنکه در شب تو من بر بند	حق برایش رتبه والا بود	مسلم مدنی بعد از شستن	بهت راوی آیین ایجان
کان محل شافع روز جزا	آدم یک بر همان سوی ما	بود صائم از پی واکویر	آمین کرده قدی بر سر
پیش در بر و چون بر شید	وان جلاوت مذاق خوش بود	گفت از صحت یمن اعمل	گفتش در کرده ام شیر عمل
رست و کاف و شش نهار	جز عه از می خود روان اهل او	گفت من جرئت شکویم برین	لیک هر کس شش به آلمین
میرود راه تو اخلاص و جهان	بر کشد او از دای انس جان	و آنکه بر خود دیگر آرد ناگزیر	حق کند او را بی خود و صیر

و انکه سازد نفع خود با لخوا	بی نیازی بخشدا و رکبدا	و انکه سازد نفع خود بی نوا	حق در اند جهان سازد گدا
و انکه ذکر حق نماید بیشتر	گیرد و در حق بافت مسر	از تو اضع که تو می پرستی سب	قد خود و از دیگران کمتر گ
خوشتر با کفر و تر جگری	صد باشی در مقام هستی	عاقلان کردند کشته امثال	کز تو اضع مرد گرد و کامرا
منظر لطف خدا باشد درام	مردمان سازند او را احرام	گر تو اضع را ز دست خود دو	گم نه منی در جهان رو به
هر که باشد با تو اضع در جهان	جای او باشد بخت بیگان	از تو اضع سر بلند پس اشود	درد و عالم را چند بسا شود
هر که در راه تو اضع پانها	حق بروی او در رفعت کشا	در تو اضع هست عسر و دهر	بی تو اضع کی بیالی سر س
گرفتاری شرف وادی جهان	پیش تو خود کن تو اضع در جهان	صد شرف دار تو اضع در	آر آن نقد گرامی را کف
هر که در حرمت تو اضع آورد	حق ز جمله مخلصانش برود	باش تو اضع مع المومنین	کبر و خوت کن مع المکبرین
گفت پیغمبر که با تو اضع ان	کن تو اضع ای عزیز مهربان	و انکه از متکبران بسینه در	کبر و خوت کن از وای با غا
صدقه باشد که با متکبرین	شد تو اضع صدقه با متوین	از تو اضع بخت و دنیا نگیر	تا بگرد دست تو رب شد
هر که باشد اهل معنی ای سپر	کار او باشد تو اضع سپر	سخت شود و نفع گوید از کرم	ظلم نمیدر حرم و لا حرم
هر که با و راه ظلم آورد پیش	اوی چه نه ز راه ظلم خویش	در دلت که جوینداری دنیا	کینه کس را ده مثل دران
گو ترا باید سعادت ای سپر	بسته میدار از پی خدیت کر	همچو گل باش ندین با جهان	مربی نه بر دل حیا گان
و جهان شیرین بانی پیشین	ایک راه نفاق اندیشه کن	هر که در دل بود ولوث نفاق	حق و باطل را سازد نفاق
تا نیاید از نفاق خود بدر	کی را در دگر که نار سفر	ترش رویی مکره بگفت بود	خنده رویی باعث دولت بود
نوش کن شد تو اضع در جهان	ترش و دگر که مباحش در جهان	گر تو هستی سالک راه خدا	خوش و الا کند و ای با
عجز و سبکی هزار سر و دست	ذل و خواری زیر پیش بر دست	اهل تو خاک است ای جان	پیش خاک افتادگی کن سپر
ناکساری شود انسان بود	سر کشی از خلعت سلطان بود	فاکساری آب روی شوکت	فاکساری تاج فوق نیست
ناکساری نوح چشم از نهات	فاکساری در تاج نهات	هر که سازد فاکساری خست	سر بلند یابر و غرور وفا
سر کشی هرگز کن نیست در	عاقبت فاکست بهر تو عدا	با کسی سختی مکن اندر جهان	ترسل از سختی رسد این جهان
نم گفتاری طایف عاقلانست	سخت گوئی از عاقلانست	هر که باشد در میان شیرینان	مانند لخمی در میان بر کزان
گرمی فرق تو اضع بر زمین	گذر و رفعت پرچم زمین	گفت پیغمبر که کس پیدا شود	کنند و ز غیر بر فرس بود
یکسوی آسمان منتین	دیگری با مرض منتین	چون کند مردم تو اضع در جهان	حق کشد او را به منت آسمان
و بر بود از راه خوت دین	حق کشد سوی زمین منتین	سوی خود از دیده تحقیقین	عنی بر خود و دنیا بی منتین
هر که از خوت کند و نودگان	بگردد از مهر سوی او آلا	هر که در خود وید و سبک فرید	داند این کس که باشد اهل وید
هر که در راه خدا منی در اند	خوشتر با کفر از سگ شیرند	قد ریشان لا جرم پیش خدا	از فلک افزون و دست خدا
تا ندانی خوشتر از آنچه بر تر	نح عزت کنی ببالای سپر	گر تو باشی خاک پای مردمان	راست تو بگردد و از آسمان

مرد عارف خوشتر است از گداز	مرد پندار را از مردم و	از تو اضع طاعتی افضل از آن	شد تو اضع مغز عین عین
بی تو اضع در عبادت خدا	کی عبادت بگری ای با صفا	و می بر موی شده از تو دل	که ناز از موی از تو قبول
که بود اهل تو اضع در جهان	که بر تو خفت ناور در زمان	خوف من از تو قبلت شستن	باشه بمباره سیاه و دگر زن
از پی خوشنودیم بی سرسری	خوشین نادر در بر شربت بی	از تو اضع قطره ناچسبند	میشود اندر صدق کوی
از تو اضع خاک رخو و سنگرد	صدقه زان سز و کل آورد	و می بر موی در آمد از خدا	که فرستم نغمه بر گداز
که بیانی از تو اضع پیش آن	نعت سازم تا نام ندر جهان	شد تو اضع از صفات انبیا	که بر آمد از خواص عجبها
گرفتی دامن تو اضع در جهان	صید سازی مرغ و دلمایان	از تو اضع و سخی کرد و ذوق	تا توانی پامند زین برون
چون برون آئی خانه بچون	هر که زین ز خود و خندان	بیکس با چون رخو و می	از تو اضع کی تو باشد اثر
گر روی در مجلس اهل نگاه	راض باشی و کسبند جا نگاه	گر مجلس صدر جوئی ای سپهر	باشی از وصف تو اضع و تر
است که در اسلام نرود من	از تو اضع و گداز است بچون	هر که دنیا که از خود و بگری	خوشتر از خود و تر و دی
و آنکه دنیا از تو دار و بیشتر	دار خود را ز خود و تر و بی	آن بود پس تو اضع بچون	که بیخی خوشتر از او باشد
تا برین نالی ز دعوی ای سپهر	جانم می کی دست نه سپهر	تا نگردی نیست در بی حق	کی شوی جام بقدر استحق
ایچون از راه نجات در گذر	در میان ترک تکبر و قدرت آن معالج	از وجود خود و دگر داری خبر	که در پیش خالق هر دو جهان
قلب تکبر بی جا بر بود	جای بخیار و در و زین شود	که بر و غفلت میزد و بر کسب	دیگر بریا که کی باشد روا
گفت حق اندر کتاب باقرین	نیست اهل که مومن و زین	فره از کبر باشد که گداز	و در پیش نه باشد ای فنا
کبران جرم تعدد اندر جهان	که نادر و طاعتی سودی آن	گر و نجاتی سپهر بر گداز	از دمار نامه برانگردد
بچون خوت نیست کاری با سپهر	فاش نیگویم رفوی بوشند	شیوه جاهل بود و کبر و غرور	عقل از وی و با باشد نفور
سکری بهتر نباشد ای سپهر	کی شود این کار از اهل نیز	بزر محشده ایچون اهل در	حشر شکم شود و بر شکل مورد
زیر پای خلق افتاده بود	از ره خواری که نزد حق شود	خوشتر می کنی چنان طبعان	تیر از ره خداوند جهان
دختر از چنین از مصطفی	که سلیمان جن و انس مرغ را	و او فرمان جمیع ناکشند و	جمله دود و صد بر آرا اهل
با تو خوش نگرفتند زمان	تا رسانیدش نبرد بهستان	گوش کرد آواز سنج ملک	بر زمین نازل شد از صوفی فلک
تا بعدی تصور دیر رسید	اندر آن و خمین با گلی شنید	که مثال فره از کبر و غرور	گر سلیمان را بیل بودی عبور
نمود در زیر زمین کرد می	پیش از آن که بر موش برود	تا توانی از خودی خود و سپهر	دور باش از خطره و بلعین
گفت پیغمبر که رب العالمین	نگرد و بجانب آن با یضین	که بخار و در جهان از کبر و غرور	جامه او بر زمین باشد و راز
مردمی یک و خراسان ایچون	بر سیل طغیان که در فغان	وزر و نوت نظر بر خود و غرور	وز زمین برودش فرود و غرور
میر و وزیر زمین با این بیان	تا قیامت خمین باشد و آن	ایچون اصل تو باشد از نسی	کی سر باشد از تو ما و نسی

که کمال است
عالمی که خود را
مستحق گوید

هر که از بوفتن آید در ظهور
مدهج باشد از دیگر و غور
خلق چون در قلب باشند
لاجم پیدا شود و آثر آن
زین سبب باو برآید شود
نام این باو ایوان نخوت بود
چون پدید در سیرانی بود
دیگر نژاد و دانی ضرور
در کلام و در نشست و خاستن
نشوئی از یکس بیعت جهان
بلکه آئی در نصیب نامحان
گفت از راه کرم آن نیک
که حق گردن نباشد نرم تو
این چیز اندر سنجای عظم
در میان تو و ارب کریم
غرضی هر که را باشد هوس
فرق خود را که فرومارد هوس
این شهر و مغان پرست
این نه وضع برستان با صفا
نگذر از ظلم و کرم حسد
و انما باشد به پندار حسد
خوشتر از یکشده روزستان
کار خود بالا بد اندر جهان
خودمانی شیشه سلطان بود
خود فروموشی ره ایمان بود
تا نگردی پاک از لوث و عجا
خوشتر با حق گردانی فنا
از کبر لاف در عالم من
گر چه هستی ای جوان لشکر
هر که اندر غیبت سیر بود
فره او جز پاکت کی شود
بر کشتن نا خود را از غور
از ره پندار دام بهشت دور
کبیر سه درجه و آبی لال
در جلال بود با دو اجمال
و انکه کرد همه سیر با کبریا
نگ کرد از عباد خدا
کاچن گشتند آن اهل و میر
که فرو ماریم سرماند خویش
در پی پیغمبری شناختند
پر و غفلت بر رخ انداختند
درجه سوم بود با بندگان
که نه بینی از تجارت سوختن
ز انکه کبر اندر صوف کبریا
کی بود از بنده عاجز روا
تا بعد بر خود بزرگی و جفا
خوشتر از او شمار دارگان
یخچین باشد شالشی ای سر
که غلامی تاج سینه بند سر
که چنان باشد عقوبت اسرا
زین سبب فرمود بپورا
من را سارم با کمال در جهان
پس نزدیک خبر بپیدا

کبر و نخوت را از خلق برتر
خلق که رقت ای اهل برتر
خود ستم من نفخه اکبری فنا
با خدای خود پناه من مضطرب
نگری از راه نخوت در جهان
مردان ابشر کی زانها
چند ای حرمت و تعظیم خویش
خوشتر از همه ساری پیش
از رسول حق سپیدندان
که چه باشد کبری سلطان
چون سرداری نظر انداخت
یعنی از خضوع سوری مردان
زین همه اخلاق بد پیدا شود
در همه اخلاق نمیکو درود
هر چه به پسند چندی در جهان
کم پسند از برای دیگران
دست نمواند کشید از شتم کین
در افغان کذب و غیبت مخمیز
هر که تعظیمش سازد در جهان
ز و بدل چیست که دیگر بیکان
اصل کبر نیست ای جان پیر
بشخصین افعال دایم دور
بهستان باشد که کسلی نیکو
نشود بوی مسلمانی ز تو
نوش کم کنی بی طعم خود
عاقبت باشی تو از اهل قبول
گشت فرعون از کبر غرق
دیو هم از کبر شد خوار و دلیل
خو پسندی هست ایدل پسند
گر بانی با زیالی زان گزند
سرکشی از سر مدبر کن بچوان
عاقبت قدو باشد چون کمان
بهست این درجه بر و خست
همچو کبر و و فرعون ای پسر
درجه دوم بود ای با وفا
با محمد شافع روز جزا
از چه مرد محترم نامد با
وز ملک نامد بسوی ما چرا
و انکه دانستند از راه غور
شکست کشند با خود با ضرور
دون آن در درجه کبریا
نیک باشند بن عظیم ای پیغمبر
که برت خود را در هیچ کار
از کجا دارد و سر خود و کاف
از کبر هر که بر کبر و سبقت
و نماید بکشت خرد و صفت
بر سر نیز نشینند بهار
فلک کن در کار آن افروزان
که کبر از روی من بود
هر که در وی بر سر شک نمود
تا به بینی خوشتر ای پسر
کی دهنده از ره عطفان خبر

دبیق را نگو در انگشت زین سخن جز بجزو ان گاه کس
 هم نه در دلی و نه هم چشم نام هم غلام در میان غلام
 و هیچکس طالی نباشد زین عسل هست تبارش در نوع ای عسل
 هست از علم و عمل و معجون و علمی آن باشد شمای نیکو
 که بر ستارست کاری جهان کس را در پیش و تاب و ن
 تا کس و لایق و عاقل نیست مدبر و ناچیز و مجبور و حسی
 حق تعالی در حق خود هرگز در حقیقت حال تو با تو نمود
 تا حقیقت متکشف گردد ز کس که حق و اعلی است در کجا
 که تو ناکس تر نباشد در جهان که نه نامی و نه شئی در نشان
 کم کم شئی ز گوشش شنو تا ز بارش و دای شکی
 نطق و هم علقه پس آفرید کاست آب گنده و خون پس
 فی باعت فی بصارت مبتدا فی سکون و حرکت نطق قوی
 پس تر کشید رب و او که نطق و ذوق و عاقل و معی
 هیچ ازین در خاک و نطق و حق تو جبین عبادت نمود
 هیچ نیار و روز خود چو بر آیدان تخت کئی ای خود بر
 اصل تو چون هست از آب منی دعوه فرعونیت چون نیکو
 دین هم اندام و تو نهاداد لیکن وی اختیار خود نهاد
 گرافادی در غلط بودی و مشردی خوشی از چرخا
 بر سر کرده بلای صمدار نادانی این بنای زینما
 هیچ کاری تو بخت نمود ناشناسی عجز خود ای نیکو
 گاه کردی شک از جر برد گئی آه و فغان از بد و درد
 آنچه کن کار خود ایدل هم بد که بر بندی زینت نیستی بین جهان
 بلکه مرداری شوی ای نیاز که همه منی ز تو گیرند باز
 عاقبت آنکه شوی خالی خیر کس آن خواری تو نبود نظر
 او دردت از برای هتتاب و مقام خوف و کمال الهاب
 هم زمین منی مبدل باوگر شعله در رخ بر آرد و سر
 هر چه باشد از ضعیفیت هم خالی یک یک مقهور و دم

منست چه ز آمد کبر سبب علم چون طاقت ز بد و سبب
 علمی کان را و نه در جهان فروشن عین آمد ز تبارت
 نوع اول محال را بخوان نوع ثانی شد مفصل در بیان
 که شوی از چشم باطن سخن نگر کبر را از بهر ادانی استار
 هم بشکاف و نشین بر سر کزین بود و زین نذر
 سهل است این معرفت ای سخن ناب را و هیچ کز نطق
 کار خود از اول چه نگر و زیاده هم گری حجب
 کار اول آن بود که درگاه کاشی شئی خانه را یاد
 مسکن تو بود و در کتم عدم کاخنان فرمود و در کتم
 خاک را برین سر نهاده و محال خوار ز کردی نباشد شال
 هیچ شئی ناپاک تر نبود از پس عطاش و نطق
 لی حس بود و بچو نهاد حق بری تو درستی کناد
 دست پا و بطن و ضارست و دینم و سودا و نه اکرم سپهر
 ناشناسی خلقت حق در جهان فی بدان کبروری مردمان
 اولین کار تو نیست آیسر پس چه باد که میداری سپهر
 هم بدان کار سانه ای جوان که نهادست در حق در جهان
 کار تو کرد و گفت دست بد بی نیازی بهر تو محال شد
 بلکه جمع و شکست و در دو همدم نو ساخت با کینه دم
 که نرسد که بخشی بخیر که شوی دیوانه گاهی رود
 گزاف منی ز خود چو تر در جهان کس نیایی ای سپهر
 از میان کار خود اگر شد برنگن بر فرق خود باج خود
 فی سمع اندنه قوت فی بصیر فی جمال و قالب مضوی که
 کرم و حشرات زمین انبیا هم و معنوی خود ز دای بی نیاز
 هم بدان ای نباشد بر کمال که نرسد در روز جزا
 آسمان بشکافته منی عیان هم فرود یزدنی خزان
 سخت و نفع را بغیرش نگر نامه اعمال در کف و درسی
 کرده باشی آنچه ای عالمیانه فرود و از تو نیست جواب

که اگر دی گیتی خواسته هم چه خوری بختی نه هست
 پس اگر نبود جواب با صواب کی ترا باشد بخود و فرخ آب
 کین چه بختند رسیده اند خدا را فارغ اند از شکر بر حساب
 چه محل محرومان باشد ترا راه نخت را به بجای چرا
 سرسبز زلیل تو گویان شوند جز بر تقصیر کی پویان شوند
 بچمان باشد که جز در آتش کنند شبیه بستی در آتش کنند
 جمعی که سهند و زندان شاه که خیانت ساخته و نه و گناه
 خویش را از ابتدا که نه با گرتوشناسی چنین ای به صفا
 این علاج از روی غلبت ایچون لیکل از راه عمل بشنود چنان
 در جمله احوال و افعال ای فتنه خور ساز خلق مصطفی
 این چنین فرمودی از آتش بعین که نم نمده نشیتم بجهنم
 از تواضع از رسول حق پرست جمله کاغذ خود کردی پرست
 بر کبریا جاری بودی چنان که از پرستیز کردی جهان
 هر که تو نمادی پستی و عتوت بی تکلف میشدی آن با صفا
 برگرفته بود چیزی مصطفی که برو در خانه خودی ریا
 این چنین فرمودی از حق پرست که اهل کالاه را وادار لغت
 از تکلف از خود را زان نگاه تا که طبع تو شود ای دین پناه
 باشد از آتش که بر نه شمار هست را بخله که این ای با وفا
 لاجرم پرستیز باید زین ترا ترک سازی شیوه اهل غنا
 این چنین فرمودی از راه صفا که نمی ماند دل من زین بجا
 گفت جید و ملک خرد هر که خواهد و دوزخی را بگریه
 پس چنین اندران لوش خود هر زمان ایچو اها زوی باشی و
 گرت که بخت بر اصل سبب این چنین از حق بدان ای با واد
 پس چه ایراد خاک و فواید ندان میسکنه راه کبر اخست یار
 مگر تکریم بر حسن عیال برین قیاد و تاداری در نهاد
 زین بختی نه ای خود ای بخت میسکنه هر روز بختی نه
 از خلق حسن کی با تو بود تا بدان فخری ترا پیدا شود

در دولت اندیشه باطل چه بود چون کردی مگر خلاق و دود
 گوی آندم کاش غایب بودی با سگی باغ کبید گشته
 بر حق ممکن است که احوال تو خوک و سگ بهتر بود ای بخت
 مگر نه زسات و افلاک زمین خود بر حال تو سازند ای دین
 خاکی را دیده ای دین پناه که بزندانش زید با و شاه
 کاغذ را در آن ندان خود و دگر دگر خودم ندان توخت و کبر و غور
 فاضل انداز عاقبت اندر جهان چه بود و حامی کبر و بختی
 بهر تو سهل بود این معرفت که بر دین کبر از دست
 کز ره کبر و غنا پرستیز کن خوشی را در تواضع تر کن
 که تواضع پیشه بودی هر زمان نان خوری ز زمین چمن بنگار
 دست با در پیش او ای تاده آن برگرفتی دست بودی چنان
 خانه رفی گاه و را وادی علف هزاران از کبر بودی بر طرف
 مصطفی با و هم خوردی طعام بود ز میان طل آن خیر الانام
 بکنشی را ابتدا کردی سلام نان بخور روی بخدمت غلام
 خوست شخصی تا که برگردی ز کبر زبهار او را ندان یکسکه
 پس چه فرماید تر کبر و غور برخلاف آن کین ای با خست
 از هر حرکات و سکناات ایچون کبر پیدا میشود و اندر جهان
 که روی تنهانه جای هیچ سو نماند یکسکه همراه تو
 هر که همراه حسن بصری شوی زین عمل باز بر او مانع بدی
 دیگر این باشد که بخت مردان از ادب اساده باشند هر زمان
 گو سوی مردان نشسته دیگر ایستاد و پیش او نشی دیگر
 هم علاج از من شست و غسل و دگر که کبر و پرستیزی آستید
 کامل قیاد خاک و نسل از طاعت چیست احتیاج و شکی ای خود
 که عمارتی فضل و خود میسر بر سبب نازت بود و ناخو تر
 در خانه در سگ و بینی و گوش شکم و فتنه و فحش ای تر هوش
 گرتشوی چند روزی خوشی پاک باشد از تو مبر ز خانه
 پس و اینجو و کبر بر جلال که رود در رفقه تو با ما سالی

یابیک بیاری کرد و تباہ زشت ترا گشتی بی اشتباه
 که اگر اندر گری دردی شود هیچ کس از قوتنا جزو نشود
 گر بود بر زور و قوت کبر و غرور و دوری بیانی با گداز
 هر دو درون پای تو غاری خلد قوت بر جانمادی ولد
 که چسب میشد توانائی ترا فخر چه بود ای جوان با مصفا
 گفت پیغمبر که آن قوت شد کافکی کس را وسازی ز بریت
 گزیر اخوت بود بر ملک مال با خدام و فلام بخیر خصال
 با شوی معز دلی از ملک جهان در کس مست چه ماند از مال
 به همی گرو وجودان جهان ملکها دارند و گنج بیکه ان
 هر که بر خلق جهان کبر آورد حق تعالی جانب نریز بود
 که ز بی علی برین و المن بست صدور بود و بهتر زمین
 کا نچه او داند مرا علمش کجا پس زمین بهتر بود و نزد خدا
 نه که طاعت کرده باشد بیشتر باشد او را فضل برین سبب
 که نمودم در جمعیان چیره شود او هنوز از جرم کمتر کرده است
 که بود و شاید که لطف کبریا خلعت ایمان با دوازده عطا
 پیش رگی و بخت آخر است دان علم حق بود ای خود پرست
 باش هر دم مشغول در حق آن که میا پرستم در خود و دین آن
 حق تعالی و شسته گیر ز تو چون شود انجام تو ای نیکو
 که ترا مسل شود دین معرفت و بیان خاوت کرم و ایست که عبادت عبادت
 در جهان باب کرم مفتوح دار بخوشی تمام نفس مقدم و اشتیاق جنت فکری حیات خود
 که تو مالت از زرداری ای فنا باش قانع و در کین هرین ممال
 در جنت آتش نیکو سرشت این سعادیت در این بهشت
 می بر او اهل جود را تا بگذارد جان با صد مصفا
 دست و پا خشن و دست نیکم می بر او را به رنج مید رنگ
 جلد را گردن زور حکم خدا لیک گشت از کشتن یک جلد
 لبت جو و حصیان و گناه جلد را بود و یکی بی اشتباه
 شد می از کینک باری جلیل گشت دراز و گداز و دل نخل
 در تو بود که رب العالمین دمی بر موسی و سار و یحیی

در جهان اندیشه کردم بارها	در پی بسته ندیدم از سخا	گرچه فانی هم بودم و دستم	باشد بخوبی بزدان ای جهان
فصل آن است که جوهر کرم	تا توانی بر نشان دانی درم	دوست و دشمن کلید و بنداردا	شاد گردان از سر لطف عطا
در سخاوت هست نفس مال تو	تا توانی روی در از و سنا	گر به گشت ناری حسد بر	کی بیایی بی سخا و دوست
صد گشت است جوهر عطا	میغ شیرین باشد از سخا	تا توانی کار در و نشان بکار	تا بر آید کار تو پر و دمار
گر تو داری قوتی اندر جهان	از کرم بر گیر دست عاجزان	تا توانی در جهان جان کن	میغ و درانج فرمان کن
بچه جاتم در جهان شهو باش	در ره جوهر کرم شرب باش	لطف کن تا بچو عاقل و جهان	نام بگفت باز جاودان
زیو سچ از سالکان این شمار	تا به پیر روی از تو کردار	سر زش هرگز کن با سالکان	مردی که این باشد زب و دان
نعمت عبتی اگر باید ترا	نعم دنیا صرف کن بهر خدا	گر بهست آری دلی و ایچون	صد مخافه بی از برب جهان
گر دلی نیست محنت از زنی	نزد حق بهتر بود از خوشی	هر که یک یکی کند اندر جهان	حق تعالی ده به خست و شغل
کر تو هستی طالب راه خدا	هر زمان کن خدمت اهل سخا	خیر کن با هر کسی اندر جهان	خیر گذار از خطا با مطعدان
هر که باشد در جهان از ده	خیر کرد نیست از نیست به	هر که بر خلق خدا ظلم آورد	کشتنش بهتر بود و ز خود
گر نهائی هم بر شیه زمان	جله آورد بر تو روزی نمان	کی بود بر کس نزلی مروت	مروت باید بایل مرحمت
یک بود و لطف عنایت سزا	دیگری باشد سزاوار سزا	پیش از اخلاق کن اندر جهان	کوش در و لداری اهل لان
شبهه تو گردد و دو سخا	غنا و در جرم و مصیبت خدا	عسرتی اندر ترا کی جوان	دستگیر تو شود در جهان
مردان را گر گوی خود دل	راحتی بیایی ز حق در زیر گل	تو نیست عبتی بر دنیا کن حصول	احذر از بغل و مسکن بهول
باش خود و در فکر خود با وقار	از زن و مسخر زنده چشمی عار	در غم خود شش و زان و زبان	بگذر از اندیشه ابل و جان
لطف کن کار زاری ای بی هم	کی بود مسخر و از تاب کرم	گر تو کنای کنون دست عطا	حسنی بر دل بری روز جزا
هر که بندد در جهان با کرم	حق به بندد بر خشناب ارم	بچه مردان گر گشتی سبب جو	دولت با بین با ای از و دو
گر تو خواهی از جو اندر آن	هر چه دلی کنی پشان به حق	انچه دارنی دوست ای مرد خدا	صرف گردان در رضا کربا
کی ترا کرد و گوی سلامت	تا به نازی حرف محبوب دل	هست درام الکتاب آنکو	کن تا تو را از سر شغل و شغل
گر تو خواهی مشرب اهل لان	تا توانی را حتمی در دل سان	یاغ عالم سبک کن از آب جو	تا بیایی یاغ حشمت از و دو
هر چه در آن غنای از گیسما	هر گشت کن از کس کار سخا	هر که باشد با سخاوت جهان	ببیند از حق فتوحات گران
دل بهشت را بخت و بخت دیگر	تا شود را رضی از تو رب قدر	حق تعالی دوست میدار و سخا	گر چه باشد بخت و حسد ما ترا

حکایت

را بعبه بصری بهشتی قیام	چون بزر و خانه کعبه رسید	کشت روزی عازم به بیابان
چادری بر سر کشید از و توان	موزه در پای کوه و خندوان	چون بزر و خانه کعبه رسید
بود اندوه گل نشسته و دان	را بعبه را دید چون آن دان	از زبان حال گفت از و توان
آب و طعم چکان بهر خدا	وزند و کسیت می کردم فنا	را بعبه را دید چون آن دان

دید که چاهیت در دامن کوه . یک بی نور آید بسته
 بر کشیده آب آن چاه و عین . در دامنش بخت چون باغین
 بدرین بوی که خواشش در بوی . چشم خود بر خواجه عالم کشود
 جمله آفریده شد جرم خطا . کابا دایان سگ محتاج را
 رابعه از خواب چون بیدار شد . از سر خواب در نیت کرد
 از قضا آن وزایا زدنا . رابعه را غنیمت آمد عیان
 بر دو چشمش زالم پر آب شد . سر بجهه کرد و اندر خواست
 گفت کعبه مالکنا شامشما . صد هزاران سبب گان با صفا
 رابعه را این صفت عیسی . که کنی محمد و چندین خلق را
 که بسالی هر که آید موسی . یک ثواب حج نویسم بهر او
 من جانان از روی لطف کرم . بهر او غنیمت و ج سازم هم
 که سکت تشنه ای آب داد . قلب او را از آن رحم کرد نداد
 آفرید ایمان چو رب و دهر . کرد منش و سخاو و دجیا
 گنو داری ای پسر ادرین . هر که این جملت بندار و مرده
 دست خود بیرون کن از گنجان . بعد مردن کی براری دلفن
 مرغ خوشی ابد ام آرا عیان . دلم احسان نه برای مردمان
 هر که لطف کرم با مردمان . تابع حکم تو گردند ای جان
 بنوا احسان بیای و سمنان . که برون نمانند بنندگان
 گز ترا خویش از افلاکین . خیر کن با مفسدان ای پاکین
 تا توانی خاطر درویش را . شاد کن شاد با شعی از خدا
 برکت جود و کرم ای با صفا . بود مردی رعایا اهل هم
 گرسنه گشتند و خفته بزمین . نزد شخصی بود شتری از میان
 از پی چندی بدست فرشت . گفت بیع کردیم ای تیر بزمین
 مرد چون بیدار شد از خواب . دید گشته است شتر خود و پیش
 چون دانستند از آنجا دریا . کاروانی پیش آمد ناگهان
 بانگ میکرد اهل شتر و بانام . نام او میگفت با صد احترام
 کرد چادر را رسن آن بان . موزه پارا بجا - همه دو کرد
 باز آمد رابعه در جای پیش . در عبادت کرد حکم با غنیمت
 اینچنین روشن شارت آنرا . که نموده توبه توحی قبل
 تا که داند ابل عالم اینچنین . که زیانی نیست اندر کار دین
 سوئی کعبه ذکر گو یان رود . چون قهریب کعبه شد با قلب
 رابعه نالیده و آبی کشید . از جنون غم رنگ جان برید
 شد چنین کعبه حکم کرد . که بر و طوفش کن محبت با
 آمدند اینجا بعد شوقین . تا سعادتها بر بنداز من کنون
 گشت فغان در در حقین . که مرا سیرت ای کعبه درین
 در محفل البه که بعد ازین . هر که ساز و طوف بکوبه باین
 پس ان ای مومن بگوشتار . رابعه چون یافت چندین اعتبار
 چون تو ستای روحی انسان کرم . بنقصد با بی خبرانش لاجرم
 کفر را چون فسیله که برید . مرین گردانید و بخیل و جفا
 برکت دست سخاو و کشت . تا شوی ایل زار باب سخا
 نیکم بد از عطا خرسند کن . خلق او را دلم احسان کن
 صید مرغ دل لطف آسان . زانکه انسان بند و احسان
 رام گردد و دشمن از لطف و عطا . مهربان گردد بدین ای با صفا
 هست خود و جهان قاصد . تا توانی خلق اول شاد و
 هر که از وی خیر یابد و جهان . مرگ او خواهد از حق مردمان
 در آنرا چشم رحمت می خلق . رحم کن حال مردمان
 بعد مردن هم بماند سالما . بود مردی رعایا اهل هم
 بعد مردن بگ و بی آمدند . نزد گوش طعنه خود و زود
 دید اندر خواب و آن مرده . که گفت این شتر خود را فدا
 چون ادا این سخن اندر میان . گشت این ده شتر را آنرا
 بر سر و گیش نهاد آن گز . سر بسجده و خورده آنرا
 در میان فله ای نیکو . بود و فرزند می فرزند آنرا
 که غلام مرده تو شتر خرید . و انقیادین با حاد ای حسن

حکایت

حق بر مردم موعظ کرد و گفت
گفت همه جزیت ملک سهر
همه بوی کربستان رشوی
کمان حاجت کرشما بود پیش
مسکان نیست بودی جز بیجا
جابل ابل کرم نزدیک رب
گفت شخصی از رسول حق
گفت پیغمبر که بگریزم پیش
که اگر باشد بر کفن مقام
ماتان و بخیل میری ای ملک
و میری دیو گفت بخشن
دوست تر دارم بخیل پارسا
فاش اهل سخا اندر جهان
از ره احسان بر بخشش نهد
هر چه گشت ته است روی شمع
بر که نه نه نفقه فرزندان
چون کمال نخل باشد هر کرا
در دل او از دگر بود
در شایان صحبت نایب
گر تو میجوی علاج نخل خوش
صبر بر شهوت طلب و دگر
فکند که میدارد و بزم مرگ را
گر ترا بر مرگ خود باشد خبر
نخل ممکن تر بود اندام مرا
کافر بود هر که لایب جوی
و غنی از بدی و بدی

دو ملک ندای حق پرست
نخل چون باشد طالع ای خبر
بجین عجمی که سوی خود دو
در ملک پازنده نخل بر
بر او نشان در سحر باشد ملک
ز عالم مرد و بخیل اندر حب
که بزم مال از رب پارسا
تا سوزانی از ازار خویش
الف الف از تو مصلو به انعام
جز جهنم بر تو نبود مکان
کیست شمن تر از تو ای صحن
که کند طاعت برای کسی را
نزد من و شمن تر از دیگران
یا و را تو حقین تو بود و بود
نخل باشد در آن تا خیر من
در شریعت مسکات بی سخن
حاجت خود هم گمرازد و را
منتظر از مردم دیگر شود
و نه باشد به تو خیر و زبان
بگذر از شهوت و طاعت پیش
تا شوی مستغنی از مال و مال
یا و کن پیشینیان ای فنا
سهل گردد و بر تو چنان
کن علاج او بدینان ای فنا
رویش تقدیر کرد و بیکان
بیکان سامان او کرد و بیک

کی خدا کردی کار و کن نیت
که تو سازی کار بر فرمان
گفت پیغمبر که کن در مکان
نخل ایستاد بجز نریز کشید
نقد را در بند و گدای پسر
گر چه را هم بود و بخیل
سانی چون استکار ای و
حاشا هر که مرا بر شاو
یار و داور چشم تو جوی آب
نخل از کف دست و کافور مهر
هم که باشد دست تر از دیگران
روزی و شب از رخ جان کند
که زید خوش در ره طاعت
نخل سازد بر نیزه و رحمت
تا توانی و سازوی جهنم
نخل نبود من و در می صفت
روز به مسک نه بیند و چا
تا اگر بیاگر گردد و جهان
از کسی غیری نماید چا
مسک از بدترین ملک
حب مال از حب شهوت چا
اعت بازندگی کمتر کن
که بجز خست نبردند از جهان
در سر فرزندکان و بدل بود
بهم خستشان چو در آل بدت
گر به تقدیرش می دوستی بود
ز آنکه پس بینی تو اگر ای پسر
که تو پیش هیچ میراثی پر

و کند نفقه به او نیست
گذری کار حکم او اندر جهان
دور باشد از بخیل می و
حل محرم است اسبک با و
از چنین کس توانی اندر
و شمن جود از آن و از نخل
اشی دایم که بر من می خند
حق فرستادست راه سداو
تا بر وی نکلان از اسباب
کی بود بر گزیند و اسفر
محنت شیطان غمزه ای که
نخل و بر سر بر خط کند
تس میداد که رب و بر
تا توانی و سازوی جهنم
نخل نبود من و در می صفت
ز آنکه باشد خواستش مردان
هم علاج خود سازد و بیکان
مال را از خود دگر داند جدا
بهر مسک صندلانی است
چون رو و شهوت نخل پیدا
نار بانی پایی از نخل می غنی
مل و در روی نکرده نشان
که بقای تو بقای شان شود
بجین اندیشه اندام بدت
پیش نخل تو تو اگر کی شود
که تو پیش هیچ میراثی پر

بختین بی در عالم کس که
 کز پدر پیر افشا بودش بے
 و در بود و نرسد ز نو بخت
 ز بدست خود بیار و از حال
 هم بر بی از حدت و غفلت
 ذم از غفلت و بی احتیاج
 بر خشن ترین کند از جهان
 بر کسی اور نظر آید گران
 گر چه بس طاعت مرد و بخیل
 جای و باشد چه بی دلیل
 در عمل مشغول شمرند بدین
 خطره اول نگهدار ای بس
 حساب از زنده گردد از نو دور
 تا ناشی ز دود و دای بشوید
 گر گنجی بود و سخاوت از زار
 بهتر از اساک باشد بی خفا
 ننگه تیار باستان بود
 مجلس صبی آفت انسان بود
 هم مثل ملکی چون روین
 که هم و تریاق باشد از بدن
 زین بهر گنج شاید همچوان
 که باشد در فضا عیب این
 این سخن زینانی شتاب
 که به بند کوه و کس مارسیا
 چون کند قصد گرفتن زین
 مار در خوش بر چید گمان
 پنج آسون است بهر راز
 تا شوی سالم ز هر بلای
 بهر ساز قوت و مسکن بود
 که ضروری تن مردم بود
 عقل باشد از بیانی بیگانه
 نامائی معرفت حاصل از این
 دو مان باشد که راه فلان
 در نگاه خود بداری هر سب
 هم جهان وحی باشد چون
 که مروت و ادب گردد اندک
 هر چه آید شکی اینها و نظر
 محتر ز با شمی از دوی بهر
 که فزون بود ملازم و سیاح
 تا ضروری کار تو یابد رواج
 اهل حاجت چون بدیدار آید
 آنچه نزدت زاید است از حاجت
 چاکم آن باشد که خج خود نگاه
 مختصر داری در سان از شتاب
 باکی از بهر خوب حال
 قوت خود ساز از آن بی گمان
 آنچه در دست و پا حاصل
 تا فرحت باشد از بهر حال
 آنچه داری ز کس ای بختین
 که نمی باشد در راه دین
 گر برین جاده شوی نظر
 مال بهر تو عین دار و منبر
 بدین سخن آید از زمین
 که اگر دار و عهد مال زمین

جود ضائع شد با ننگ و زنگار
 جزئی دستی نیا مدیج بار
 و در نرسد و نرسد از نو
 تا نماند در فساد ای نیکو
 هم مال آوری سوخی بخیل
 که همیشه در جهان باشد ذلیل
 روز خوشی از مردم گرد آورد
 خوشی و نرسد از نو با ننگ و زنگار
 هست این تیار علی ای سپهر
 چون دین ناری تامل سپهر
 که طمع خطره اول شوی
 در وجود و کرم کمال شوی
 چون بی سواد علی ای الی بود
 حرکت خج آیت در دل بود
 آسما طبع تو کرد و ای سپهر
 طاعت نخل از تو کرد و دور
 در تامل چون شبنم صفت
 از زمان تیار باشد سخت
 بر که بی فزون بخت بهر مار
 بیگان گردد با کمالی بهر مار
 که صحابه بوده از اهل غنا
 همچو این خوف و غمان باجیا
 دست را سوی سازد و سازد
 کچه خود مار کرد و از سازد
 بیگان از زهر و سازد و سازد
 طفل مرده بر تیر و سازد
 اولی آن باشد که دانی مال
 آسما به حق درین عالم چرا
 غالب هم بود بهر حد اس
 هم محسوس از هر حال و اس
 دل در بوندی بعد از نصرت
 حکمتش داری که دعوت
 تا بری از رست و شبت بود
 دوازده مرتبه رشت بود
 هم باشد مرد و جامی درو
 از کوهانی بختین ای بخت
 آن قدر داری که ای با کرم
 حق سیکان شادی ای فنا
 نگذری ز دوا و نرسد ای بهر
 قدرت ایثار نبود گر ترا
 خیر باشد که شوی قانع حق
 صرف گردانی بکار سخن
 بخت آن باشد که نیت باشد
 در تامل فعل و خج آوری بخت
 آنچه از زهر طلب کردی کنار
 زهر و استخفاف دنیا بود
 انتظار حاجت باشد دوان
 تا نماند خج در دوی با بخت
 بهر دانی ز نرسد از نو
 بیخ شوی تیار و دین
 نماند آن ز نرسد از نو
 که بهر بخت و نرسد از نو

در کند ترک همه فی بهر حال نیست زاهد گیر ازین سخن
 هست بر نیست عوارضه کار کار بی نیت عماره استبار
 گرد بود بروی عمل مشکل شود نزد اهل عقل بهتر آن بود
 گزیند مال و در غفلت ترا درجه تو کم کند پیش خدا
 محنت معنی از صحابه بخشنید که بر ورسیم زین مال بسین
 که برست خود و در احوال صرف کرد اندر راه و احوال
 بر سر نیفت بود در رسید خنک گشت چون کلام گوشتند
 تا زد و کیشش تا دیر سینه او گرفته در زمان راه گیر
 شد بود در پس اوجین گفت از کای بهود بچه آن
 رویشان خیر بود و فرستم با احد میرفت من با وی بودم
 سازم آنرا از پی رب کریم نفقه گردانم بر پیش و تیم
 بخشنیدم سوخته سوخته بسین ای بهودی بچه تو گوئی بسین
 و نیک می صاحب آمد این کلام که میخواهم که بر روزی دهم
 گرچه با وی از جماعت گذرم سر نم بر حکم رب و الا کم
 کای غلانی بن غلانی بن آنرا کجا آوردی و خرجت کجا
 آند از مخبر صادق حسین که بیامی مردمی در روزین
 جانب دوزخ فرستند از آن هم کی دیگر میایم بخینان
 هم سوی دوزخ میفرستند و آن سوک سکن پارتان از آن
 از جناب کیهان شود که نگه دارید این را تا بود
 در کعبه و در سجود در قعود یا بوشش بر پیشانی نمود
 خج کرد هم محلی بی نیاز هیچ تقصیری نکردم نماز
 یا نیک کرده باشی در جهان بر سبیل خیر باشی دم زمان
 بود از این خطاها حذر کردم خیر بر اموال دساز
 بایتم مساکن و جوار بازن و سمنه زنده با خویش و نا
 هیچ تقصیری نشد از خویشین و حق و بسایه خویش و زین
 کای خدا مال نعم دادی و را بر از وی این مال از حق ما
 گوید که فکر من کردی دنیا آنچه نعمت ما دست از جهان

پس نهائی قبله دل ای نمود زاده راه طاعت رهنمود
 هر کسی چون نباشد زین خبر هم نباشد زین غرضت و
 کز فزون آن زندگ سرکار تا نگردد و از پی تو ما کار
 یافت چون از حق آن عوف مال از بسایه اماندای اهل حق
 کعب احبار چنین گفت از زمان که چه باشد خونا مال چنان
 آنچه بگذارد و بر باشد جیدیم چیت آن مشرطنان کسیم
 استخوان شکر در خوشی تیر پیش گفت آن کیش
 در ساری حضرتان و در خوشین ساد و پیشش کن کشید
 تو چه میگوئی که بر پیش از زود که نامدار این عوف
 گفت یا بود ز بخوابم که مرا کوه ربا شد بدیشان خدا
 رخت بدم چون زین در فنا وزن و دیر او در ماند بجا
 کاذبی اندر کلام خوشین کس نم اودار جواب این سخن
 کسب از مالت و نیاز طلال خج کردانم راه و احوال
 مردمان گفتند از وی چون بود گفت در وقت حال بشود
 من ندارم هیچ با رای جواب تا حساب آن هم روز حساب
 کرده باشم مال را جمع از حرام هم بخرمت کرده خج بجام
 که بخرمت جمع کردم مال و در طلالش صرف کرده بخر
 کرده کسب از وجه طلال نفقه کرده در طلال و احوال
 که قصوی کرده شد طلب در طاعت مسلوله و در احوال
 گوید ای خلاق من بقتال جمع کردم مال که طلال
 گویش باشد که با سبب لب نیز بخرامیده باشی با ناس
 یاز غوت دیده باشی خوش با گوید ای بیدار کن ارض سما
 گویش باشد که در کسین پنج قصری کرده با جهان
 گوید ای بخشنده اهل جهان دست گیر حمله در مانگان
 پس ازین هم سانه پیدا شود در وی و بر چنین گوید
 یکت از وی چنین باشد سوال کرد بنود پنج تقصیر نکال
 هر چه از من خورده پوشید در لباس نکالان گوشتیده

بسیار از بزرگان کنع و بنی اسرائیل که اگر نبود و در عذاب نابرکت کشف که بعضی از بزرگان و پیشوایان علل مان و در پیشگاه عظیم مسلمین و غیر مسلمین علم و عمل تا توانی و از مظلومان بده عدل کن این جهان ای کامکار نیست کاری بهتر از عدل والی عادل بود و در جزای عدل باشد موجب رضا روشنتر برشته اهل جفا مردمان از ای مکن ای پل تو حق ترا چون ادوات سرور از رعیت هست نظم ملک بر کسی هرگز مکش تیغ جفا بر که هیچ بر عدل بجان هست اندر ملک انی خسر عدل بجا نیست بهر حال عادلان را هر کسی تحسین کند راه نصیحت پیش گیر ای پل تو از کتاب کبریا امید ساز در حد و حلق از من سما و ست ظلم که در میانه ای که تو راه الف گیر ای عقیبا گر تو خواهی از من بجا انتظار اهل حاجت و خویش	و انی بر مالی که باشد زار و لاجرم باشد در بیم حساب که فقیری از غنا بهتر بود عاقبت کشته شدند از بخت بخل کی زبید ترا ای مرد بین پاک ساز و در ترا از هر عمل نیست کاری بهتر از نظم و نفاذ تحت ظلم عویش و دوسر عدل باشد باعث عفو و عا معصبت ترا باشد عذاب کبریا عاقبت عاجز شوی و تو را گور پیشتر خود کن رعیت پرور تا توانی سر هیچ از عدل ورنه انخی ناگهان اندر بلا کی پذیرد حق از تو و من نیست از وی هیچ کاری نزد حق از عاقبت عفو و نفاذ ظالمان را هر کسی نفرین کند خلق را دان بچو اهل رعیت دار هر دم پیش خود ای پل تو بگذر از افراط و تفریط ای فنا تا نباشی مورد لعن ابد الف با تو آور و پروردگار و از خود امان بده و او را بجان مخترگر زمان ای پاک تر	از بزرگان کنع و بنی اسرائیل مستطف آن شافع و در شمار گر چه میدانی فسون مار زور پس مخالف بر چه می انداز علت بخت است این مومنه مرا خاوت عرت بالا کند حق ترا چون ادوات سرور گر تو خواهی سایه عرش عظیم والی کان گرد و از راه عدل بر که رخا بدلی بجا کان هر که از سنگ جفا که بخت تو شانی خلق بچو گو سفند بر رعیت سایه رحمت فلک در کم ناری ضای شمس با رعیت گر کنی ظلم ای همام خلق را دان از دو بیعتی با ملک تو از عدل ان نظام خلق را در سایه نصیحت بار عدل فرا و رعایت پیشه کن از خود و شرف پادشاه کن رایت ظلم را تو گردانی بلند گر تو خواهی رفی و در روز حساب تا توانی دار زنی خلق را ان ز دست خود مده امان او حاجت اهل جهان کردن او	بسیار از بزرگان کنع و بنی اسرائیل که اگر نبود و در عذاب نابرکت کشف که بعضی از بزرگان و پیشوایان علل مان و در پیشگاه عظیم مسلمین و غیر مسلمین علم و عمل تا توانی و از مظلومان بده عدل کن این جهان ای کامکار نیست کاری بهتر از عدل والی عادل بود و در جزای عدل باشد موجب رضا روشنتر برشته اهل جفا مردمان از ای مکن ای پل تو حق ترا چون ادوات سرور از رعیت هست نظم ملک بر کسی هرگز مکش تیغ جفا بر که هیچ بر عدل بجان هست اندر ملک انی خسر عدل بجا نیست بهر حال عادلان را هر کسی تحسین کند راه نصیحت پیش گیر ای پل تو از کتاب کبریا امید ساز در حد و حلق از من سما و ست ظلم که در میانه ای که تو راه الف گیر ای عقیبا گر تو خواهی از من بجا انتظار اهل حاجت و خویش
---	--	--	---

ترس ای ظالم نه یکبار
بگذر ای جهان ازده خشم غصب
گر خرداری در دل خور علم
خشم خود را مفضلان بدان
گفت لا نصیب لک باقی
و آنکه با حق خدای خود بگران
دور کن بخواب از دل خارش
خشم را زان نسبت شیطان
سر کند چون شعله با غضب
گفت و درخ در پی شد چنان
تا غضب نذر دل موم شود
رخ میفروراز غضب این جهان
مولوی در شوی خود شست
گفت ای جهان صفت خشم خدا
یز که خشم و شهنش حوصل آورد
تا نازی خشم را از خود جدا
اصل خشم از تش شیطان بود
خشم را در طلب خود هیجان
کس فرو نارد و گریب جهان
علم از صفات کسب یا
خشم را از آفریده که دگر
بچنان شهنش بخت آفرید
چاره نبود ترازین هر دو چیز
مردن بالا شود اندر مدام
آه چنان باز و زانرا کبر
گر خشم تو به صفت ای بر
حق تعالی با رحمت خسته

کا و نما بر خیزد و سنگ
نشان بر خیزد ای کرم که بهشت می تقابل است
پیغمبر ای انکار شیطان این
قبض و خور خشم را اگر آرد
حق پذیرد و خدای اولی شتاب
هر زبان خود را مشو از خشم
بلاصل خشم از تش شیطان بود
سوفت گرد اندر برشت
که ایان و کس نماید لیک آن
دور تر از رحمت موم بود
تا خشم می خفتی تا کسان
با دایه کرد ای نیکو شست
که از ان و درخ می رازد و چو
است مردی و رگ بیغری
دولتی برگزینای از خدا
هر که از خشم کی انسان بود
خویش را از پیوست شیطان
بر کند از نور ایمان قلب آن
متصف با صفت حق تعالی
تا صلیح تو شود ای با وفا
آ که گرد و آیه تو ای سعید
لیک چون فراط باشد ای خور
چا نکا و عقل را سازد و ظلام
که نماید هیچ جا اندر نظر
بد بود این هم با بل نظر
جا بعد از الکلیله و موعظا

چون تو هستی در جهان نه یکبار
خشم این را جهان حله و تبا
هر که خشم خود را اندر جهان
هر که آن دارد زان و نگاه
حرکت خشم است از روی عین
هر زبان و کس است از تش شیطان
بر علل عقل و شرح عالمی شمار
که خلاف شرح خشم تو شین
علم در وقت غضب بهتر بود
گر خوری خشم خود هر روز نشانی
گفت عیبی ای کی بوشیار
گفت از خشم خدا چه بود ایمان
خشم عقل مرد را زان کند
هر که را مقهور بود و خشم او
حرکت و آرام نبود و کارزار
نیست جریه کان خوشی و کان
آب حلیت را برین آتش نشان
پرده افتد بر دل از خشم سوز
تا بود در هر نفس از تش شیطان
کجا خیزد باشد از پی تو سوزند
بیگان از بهر تو نقصان کند
تا صواب خود نبینی همچوان
وین بود و مومنان اهل دانا
که حیا در این با کافران
باشند این را زده خشم و غضب

مهر خورشید

حاجت مید و از انرا بر آید
خوردن خشم است نزد حق
سر و کن از غصه اندیشم
که سبیل را بر سر کجگر زنده جا
حق و نیکم در غلبه و دین
عجولش پوشد خداوند
بایست و دیو کی باشد در دنیا
بعد از این چنین با خشم
تا توانی بر گهی شمشیر
در جهان را از غلبه کسب
صبر و قناعت خوشتر بود
واری فر از خشم کسب یا
بیت درستی از غلبه کسب
گفت ترک نشو خود اندر جهان
و گزیده دام و دوا کند
کی بیاید در دل خود نشو
کار خاک و گل سکونت و فرا
و دست ترا از بر خشم تو
تا سوز و زخم بستاند همچوان
تا توانی از چنین شمشیر گریز
دفع او از خشمین سازنی
جانب و در کشتی ای جرمند
مثل آن آتش که آن برانند
بجو غازی که فخر و دود در آن
خشم را گفتند غول آهنین
خیزد از خشم غصبت جهان
پس چنین باید سزای با تو

که باشد تو نه شرم نه شرمی	که خود را تو در نظر اندازان	بلکه باید مستدل و دین	فی نداه موعش که در نظم و کین
اوقی تا زنده با ثمای پسند	اصل ششم از طلب و ناپسند	خویش را لکن بهمت آفتاب	با دکن الحما طین انظر را
خشم چون کوه ترا ای پاک کیش	مبار خود مرده از دست کیش	تا خلافت شریع ناپدید تو کار	بر زبان خرج نیازی بنهار
از راست خشم مغلوب کن	جله عالم را بجای منسوب کن	غرق شو در بحر توحید خدا	خلق رهند و در داری ای صفا
چون سلم آید سخرای پسند	جله حرکت را از کتاب بگرد	گر تر است سنگ ز تو کن جهان	سنگ را جرمی نباشد بیکان
هر چه بیا که جهان از رخ و گنج	فستش با حق کن و ز کس منج	چون شناسی جمله از سوی خدا	خشم ناپدید لاجرم بر کس ترا
خشم در توحید تو منمن شود	گر چه پنج خشم در باطن بود	بزرگه مشنات هادی صفا	خواه آموزش بی و از خدا
کشتن پنج شعله را جفا	گفت اگر تو هست میگوئی مرا	حق بیا مرز و دراز روزین	در نه آموزد ترا ای باغیز
گویی ششون از تو فخر	او کسی رنج شوالی یک کیش	مکرم گردان شیوه خود بس	بسیج از راه عفوای بس
هر که تکلیف بدست سال	هر که آزارت و دیگر هوشان	گر چه پا به اشق باشد جفا	مستجاب مروی عفو و عطا
عقبه عالم بگردان رسول	دست من گرفت و دست تو عطا	گفت سازم که خلقی بهترین	کیست از اهل جهان اولین
هر که از تو قطع سازد جهان	تو از دمیو نگه سپهر جهان	هر که آن محروم گرداند ترا	توبه از راه عطا و عطا
و آنکه بر تو ظلم آید لاجرم	عفو تقیرش نیای از کرم	آن سلیمان ای کی کوشانم او	گفت ای چنین آنچه شش نهاد
گر بر تو لعنت و شرم روان	کله حنات من ناپدید گران	من ازین که تو میگوئی مرا	بر ترم دین قطعه اتم سزا
و رسبکه کله غضبان بود	از کلمات چه مرا نقصان بود	دان کی صدیق را شهادت	در جایش گفت کاشی کا شاد
آنچه بر من از تو پوشیده است	بیشتر است ای عزیزین است	بوجود حال زندگان بخشن	بش عاظم کن ای اهل دین
علم باشد یا نه فهم و خرد	آنکه طمش نیست باشد بخورد	علم باشد موجب به و طلال	علم باشد باعث فقر کمال
بر داری خصلت غیر نیست	بر داری عادتین بر نیست	مالک نفس هر که باشد غضب	مورد رحمت و از فضل ب
غایت علم آن دمی نیست	آنکه زهرت و داغش گبین	علم و عفو از خلق نیکوان	خشم و تندر از او نیکان
سر سپهر عفوای هر مسلم	فضل عفو از بزد حق عظیم	عفو کردن خصلت میبوی	لذت عفو از بیان بیرون بود
هر که داند لغت عفو گناه	جرم مجرم را گیرد و هیچگاه	از ارسطو گفت ایکنند چنان	که چه میگوئی تو بر جرم طمان
گفت ای شکر زبوی ای گناه	بیکس بر تو مسوی عفو راه	جرم را آینه جفوت بدان	مطهر عفو از عاصی بیکان
پیش دست خود عفوین ترا	عفو را محبوب ارد و کار	گر تو خواهی عفو خود از دامن	چنگ خود در دامن شش زدن
که تو داری قدری نظام	عفو تو اولی بود ای شاد کام	گفت پیغمبر که موسی را خدا	گفت ای پروردگار در سواد
کیست فضل تو از بندگان	گفت که عفو سازد با توان	با کسب دارد و دادی از رضا	که بخیر برای عزیزان خدا
گفت پیغمبر صلح حق پسند	چون طلاق در قیامت پسند	کرده باشد عفوگر از مردمان	در وید از ملکستان جهان
هر که از تو دست بکشد	بی حساب آید و برنج نعیم		

خلق بر خیزد پس چندین بار عیب از دین گیسو ندارد
 جرم صیان نسبت به هر کرد تاوانی عفو کن ای نیک و
 انعام و موهبتی خود به دار جای گل دار و جاکار غار
 گفت پیغمبر چه چیز آمد چنین که بران سوگند گویم به یمن
 و تو هم آن که چو کسب با جان عفو نقصیری کرد از درودن
 عشقم آن که چو کسب با جان در جهان کشادگان تپال
 پس کن عفو کن بهر مرد و خشکی شو ویر و خوشتر باش و
 خشم کینه آورد و دل ست نیست می کشید و بر من خدا
 ترک خشم ست از صفای سفا ترک خشم ست از صفای سفا
 بهر و کرد و از رفتی هر کار بهر خود یافت در بر و سرا
 رتوبت میل ایغای وجود در میان ایغای که تنوّه نیست و خصلت
 حسن عذر خصلت بهر است حسن عذر از و اب سلطان بود
 حسن عذر امثال مودنان عذر نبو بهر کرد و پیش مران
 گفت پیغمبر چه چیز شد چون هر که زین هر سه بی بند و بار
 چون سخن گوید و کذب و گرت گرد و عده کند از انان
 گرتو هستی از جوانی آن دین گرتو هستی از جوانی آن دین
 روزی اسمعیل سلطان فا کوه عذر و نگر صدق صفا
 گفت امثال لکای با داب هست تا هر سه توجیب
 آفرغت کرده از کردار خوش و زمان ایم برون آگوش
 بهر چون نشاند و بی خود مشغول در کار و بار خویشند
 غایتش با بودیم بای دیگر زنان طرف از به کارش بر
 فویمیل را با صد صفا همچنان نیست بهر باب سرا
 کز بهر گاهی و دنیا جلوه گر گفت از و عذبه نشاندی در
 گفت حجی تا مردمی بن شعا تو چرا کردی بی بن انتظار
 نامی که عمرای با و قار من می خستیم گویست نهاد
 که بعد خوشین کوشید جان صادق او عده بود از در جان
 بر که صد خود و فاساد دین صادق او عده بود از در جان

حکایت

حکایت

سخن از کوی تو کی نیاید

همی چو کاری نیست فاضل ازین که غالی عفو جرم مردمان
 عفو کردن در عذر کسب را باشد از جمله معاصی و خطا
 ناریایی یا بی از پیشی و کم گذری از حکم رب و اکرم
 اول آن باشد که آبی در جهان ناقص از صدقه و گرو و میلان
 که نه حق آن بنده دارد جزا عرقی دوازده فصل عطا
 باب در شش نه بر روی کشاد صدق الله رسول پند زلو
 فویمیل ان بولش تا غصب فویمیل در سترنج و غصب
 چون بود کینه حد پیدا شود از حد هم صد بار باشد و
 رفیق کن با مردمان اهل دین گفت پیغمبر چه قول با یمن
 هر که از خودم ترک کرد از ان گشت تابه و نه خیر جهان
 حسن عذر از و اب سلطان بود زانکه حق زود او فویمیل عذر
 گرتو عذر خوشتر از شکی گرتو عذر خوشتر از شکی
 از ساقی دامن او کائنات گر عیال باشد از صوم و سلوک
 در چند اورا امانت جهان از خیانت و زبود اندرمان
 کشت همه با یکی زد و ستان چون رسید بر در او انان
 نود و پنج شنبی تا که من اندر ایم در سه استخیرین
 عملند و کشتن با خود بیت خود در انجا برای او نشست
 گشت چون کار و داریت نام یاد اسمعیل رفت از وی دل
 بعد از سه روز آمد از جوان اندران موضع که بر روی عذران
 گفت ای هر طاعت اهل یمن قد و ملت سرار باب دین
 انتظار موقت بوده مرا تا عظیم و عده خود را و فا
 گفت با تو بودی بیانی در ا کی طاعتی دهم بر خود را و فا
 لاجرم حق در کتاب خویش کرد اسمعیل را مع حسن
 بر که با خود صادق او عده حق تعالی در شای او بود
 دست گیر او شود در ب جهان

خواه را به سلام پارسا	خواه شد بجای ناز و قصا	عهد کرده بخمنین با کبریا	که اگر یارم ازین علت شفا
سازم از این غلام خوشین	محتشش شید ریش و لنین	خواه اول بر غلامت بختی	اندر عتاقش بخود مستی
چون نگردان از بعد از چندگاه	باز شد یار از حکم اله	با غلام خوشین شد و سخن	که بر او کین طیب او بین
رفت آمد و زمان از حکم او	گفت میگو به طیب ای بخو	که سازم من عایشین دنیا	کودار و عهد خود را استخوان
و عده خود را سخا لاف میکند	چنگ و حبیب فاکم میزند	بشکند و رحال عهد خویش	من نخواهم کرد بهر او دوا
خواه به سینه شد و گفت ایام	که طیبین من چنین گویم	که سختی لغت بگردم به عهد	توبه کردم بعد ازین نقص عهد
بهر چه هم از عهد و وفا	گرچه فرق من شود ازین جدا	شد غلام از خواجیه میان و کلام	که تو میگو به طیب ایکنام
گر تو پیش آری ره عهد وفا	من کنم از این شرب شفا	خواه اندم انعام خوشین	که دوازده از سر خطی حسین
و عده خود کرد چون حاجت وفا	یافت و رحال از خدا جام شفا	حال پاکان بود در و چوین	بی وفائی کی بود از این
چون فایده بمان باشد پسند	لاحرم با حق بود پس منبند	کوش در ایفای عهد کبریا	تا بیای ای پس نمیکو جزا
روزیشاق پنجه بستی عهد	نقص آن از مردی باشد کجا	و عده قابولی چون کرده	پس ایفا شمس افسرده
خیز و عهد خوشین و برجا	تا بیای پیش حق خود و علا	گرو فاسازی به عهد کبریا	حق تعالی عهد تو سازد و روا
و عده دمی هست از روی	تا نه بندی و زلفات و کدر	گرفتواری ای پسر او شام	تا توانی از وفاداری مگرد
هر که برادر و سر از خط وفا	کی شوی قبول و کجا خلد	آمده در امتحان ای پریز	کز وفاداری شود و فرم شود
تا عهد خود ناشی استوار	پیش کس هرگز نیایی عتاب	با وفا باشی اگر اندر جهان	رغم تو بگذرد از آسمان
محبت اهل و فاقین عهد	بی وفا یان را نباشد عتاب	دوستداری نشاید بی وفا	ز آنکه کاری او نباشد خردنا
با وفا هر کس باشد دوست	ورنه و سخت پیش زیاری	تا توانی و عده جرم بچوان	باسی هرگز نیاری در میان
ز آنکه سنگینی رسول کبیر	که بود عده هست عیبی ای فنا	چون نمودی عده که اهل فنا	در خلافت آن نکوشی یونهار
داد و کس را پس گری اگر	باشد آن از نقص عده داشت	که پیغمبر تشبیه تشبیه آن	که خود تی کرده خود همچنان
قدم من صدق بدین جهان			
و این صدق هر کس بود			
صدق اول رجه نیم نیست	صدق و الایه بدین پست	گر تر باید تقریب با خدا	رستی و زاری جوان همفا
ستان از رستی بخود و نه	و زلفات گوی و لوت ده	صدق خود رستی و در زمین	صدق هر دم با خدا جنبش
صدق باشد بقی اندرین	قطع کند ذوق کذب که کون	صدق نمی کذب میکان دوا	کی شوی بی ایمان رستگار
با خدا اخلاص کرد تمام	تا نباشد صدق روی نهادم	همچنین صدق همچون با آب	کی شود کامل بجز اخلاص ب
چون مرا خلاص حد تمام	صدق با نام و ای نیکنام	گر تر باید صراط مستقیم	و این صدق در دلت ای مکیم
گفت پیغمبر که پس جهان	رستی و زرد و پیرفت زان	پیش حق تله و اگر و بیان	مینوب نه از گرو و صادق

در بیان تمکین رست و رجوع راجع ظاهراً و باطناً

از جناب کبریا ای یاقین : وحی بدو آمد چنین
 ظاهر و باطن حق گردان است بلکه از ظاهر باطن باش حبیب
 ظاهر مماند مرصع عجم نیک گردان ای خداوند کریم
 هر که گردان در صدق و صفا کی شود حاصل او نصیب
 رست بازی کا صابحد بود رست بازی پیشه کامل بود
 صدق در پیشه پدیدار عجم با تو گویم باید دارای پرستیز
 از ضلوه الهی رسته در هیچ جز حق از بان خود میا
 گرتو باشی در جهان دین با معبودی میان مردان
 که تو گویی رست علی بن نصر چیزی دیگر آید اندر فهم کس
 چون میان حرب صلیح مردود هم صلح مردان پر نفس
 نیست باشد ولی با کبریا آیتش از ره صدق و صفا
 که خدا گویی که من عبد توام می پرستم ترا نمی واکلم
 دعوت تو باشد باشد دروغ کی دل تو زان سخن باید فرغ
 تا از ادای از دنیای دین بنده حق کی شوی ای بسکون
 تا نماند هیچ خوشتر میان جز خدا هرگز نخواهی در جهان
 هر که جوید راضی جوان بود صا دق اور مسلم که شود
 هر که او آشفته گزین سبق نام او صدق بنو پیش حق
 هیچ شئی آینه با حق مکن پرده اخلاص در اشق مکن
 قسم صدق صدق اندر عزم که کسی غمی کند اندر جهان
 و در دست من فدا مال و دم صرف گزاهم مقصد لا جرم
 آن بود صدق کو در بر مقام عزم خیرش قوی باشد عزم
 که کنم در جنگ بن خود خدا سزیه بچشم چکا بس از دعا
 صدق بخیران بود اندر جهان که عمل چیزی زبنانی چنان
 ظاهر و باطن ترا کسان شود بلکه از ظاهر پنهان بود
 صدق ششم در مقام دین است چون جاورده و شکر و هراس
 محوئی خالی نباشد ز مقام گرچه اندک تر بود ای یکنام
 بر کراوت حق باشد و نام او صدق و حق باشد یک نام

هر که با ما است باشد در جهان رست گردانم خطاب در جهان
 گفت پیغمبر چنین ای کسیرا سزمن جز از علالت نما
 نصیحت از صدق بالار کجا کویند خالق ازین و سست
 صدق باشد و عجب ثواب کذب باشد باعث فل عذاب
 پیشه صدق هر که سازد دنیا را سنگاری میدان در دنیا
 صدق دل در دنیا است بیرون که نباشد هیچ کذب اندر میان
 حقه زبانش از عجب کذب کذاب و عده کس اگر داند به خطا
 که کمال صدق می باید ترا هم کوار قسم تعریف فی
 صدق گر جای نباشد از صلا کذب اندر انجا از صلا
 لیک اگر تعریف گویی بهتر نزد ارباب طریقت خوشتر
 همچنین اندر منافقا و حیوان رست باشی از خدا بیزار
 چون نباشد شهوت تو زبرد قلب باشد عده دنیا پرست
 تا هوای مال و زر باشد ترا بنده سیم و زری ای با وفا
 این تمام از ادیت آید شود که خود از ادی ترا حاصل بود
 آنچه حق با تو کند از خیر و شر راضی و شاکر مانی ای پسر
 کی بجای لذت صدق و صفا ناگر دی پاک از غیبه خدا
 قسم دوم صدق بریتان که تقرب باشد اجوی از ان
 هر که از حق سده دیگر شود نزد ارباب صفا کاذب بود
 که اگر ملکم به بخش کرد کار پیشه صنعت نایم حیار
 لیک باشد در زلزل اندران که قوی که سست باشد بران
 قسم چایم صدق مرد در وفا کا چرخه عدهی بسته باشی ای خفا
 چون و قشش پیچی مردان در وفای آن بگوئی ای کجوان
 که نباشد با طمت بخند او عکس و ظاهر است با سر تو
 گر نباشد در قوین صفا پی کاذبی اندر طریقت سیر
 تحقیقش طلب از خوشن و خطا بر شایع ایجان را
 لیک باشد از راجح است نفع از او کم بود و زیان
 تا برین خط نباشی رست تر کی بود نام تو

مرد درع ایجان بان و دیند
 میکند آری کین کذب دروغ
 گفت آن پیکر لیل براق
 کذب با بی است اول به تفق
 بر گردد و بر که از اموال زور
 در غلب سخت افتد بالضرور
 گفت پیکر که دیدم من چنان
 که مرا مردی بگفته آگهان
 یک نشسته یک ستاده و سر بر
 چون کمال نشان نظر کردم گر
 می کشید از اسبوی آن چنان
 که رسیدی حرکت آن چنان
 گفتن کان زب آن غلب
 باشدش در قریب اول حساب
 صدق آمد مثال ماه نو
 که نیار در کمال ای بکنو
 کذب دروغند و دای ال یون
 باشد از جمله کبار با حقین
 هر که برگردد در گفتار دروغ
 بیگان چند به طبع دروغ
 تا جرات آن رسول کرد گاه
 در گروه فاجران کرد شمار
 گفت از آن که قسمهای خود
 خوشتر بود بره کاری نب
 هر که ایمان بشا با خدا
 در سخن گوید دروغ ای صفا
 کی شود در حشر کاذب بکار
 ز آنکه اضحی می تازی کرد گاه
 در جهان هر چیز را جزیر می
 دوستی کا زبان لاشی بود
 گوید عبد الصمد بن عامر چنان
 که دیک می شد بی بازی دوان
 گفت تو چه خودی آن باو
 گفت خدای سول نیک
 میدم هم ز بهر تو اکنون بر
 که چه باشد از کینا سخت تر
 بهشت نیست گفتن این کلام
 هم شماری توان درای نیکام
 از دروغ هر کس مال کس
 روز دین با خشم حق را نگیرد
 کا فایز امور و دست ایشان
 اخذ از قهر خلاق جهان
 که گفتن سلطنت باشد
 دل از دایر کین دای فنا
 گر گوید و علی ای با وقار
 درستی آهانشاید زیجها
 در سپهر از رومالت
 گر نهان در از و باشد و
 در تلاطم عصیت پرش
 بهر تو انکار آن عصیت بود
 هر چه باشد مثل اینها بر خطر
 رخصت آمد کذب و دای بر

تا سوی این زهر نفس و گزند
 شیخ ایمان را غایب دروغ
 کاذب از اول می ای نیکند
 مایجاد رسوای و اهراسات
 آنکه گوید کذب لاف انداختن
 از دو جانب برگافندش این
 که بخیر ازی شافع روز جزا
 خاستم و دم جان و مرورا
 آبی گز نزدان برای بود
 در دکان این نشسته می بود
 یکشده ای از کوسو همچنین
 همچنین میگردد کتب است این
 کذب همچون ماه و نوبته دین
 که بخیر نقصان نیارد در جهان
 گر تو می خواهی کمال اندر جهان
 بگذر از کذب و کلف اهلین
 در سخن بر کس که برگردد دروغ
 قلبش بشد همیشه بی دروغ
 از دروغ آلود بسیار گشتن
 جز چنانی نه چنی در جهان
 مردمان گفتند چون است کمال
 هیچ آمد در شمع از حلال
 هم کلام نشان و کذب کذب
 میکند از صدق گوی آنرا
 حیف باشد جوهر پاکت آن
 از دروغ آلوده سازد چنان
 هر که در ناراستی گردد ستم
 تا توانی از چنان کس کن
 کجروی بگذارد ای جان پر
 ز آنکه با بی از کجی هر دم بر
 گفتن چیزی و هم سویم یا
 در سبلم بود اندم مستطع
 گفت اگر خدایا باشد مرزا
 کذب بهر تو نویسد ای فنا
 هست شرک و محقوق الدین
 بود آنکه مشکا جدا حسین
 بنده دیون گوید و بر غی از دنیا
 میروم بی ملک از گندان
 هر که برگردد دروغ غای و فنا
 لعنتش گوید ملک هشت هزار
 کذب باشد حرام نامی ناپ
 که نماید صورت دل را سیاه
 چون بقصد خیر گوی بگمان
 بهر تو حرم است اردو چنان
 بلکه کذب آجا بود از و چنان
 تا که جان تو از و یا بد بجات
 همچنین سپر جواز را زدی گر
 که ترا باشد در خوف و تر
 ز آنکه آمد در شریعت بگمان
 که علمای زبون ری دنیا
 این بن آنکه که وقت بیم جان
 حرم است حالت شریک دای

۵۳ در بیان خوف خشیت

آهی اگر داری ز حق چشم بجا هر زمان بدباش در خوف و با
 گزاشد این دالای پاک بزرگ مرغ ایمان کی بر دال بپوش
 چون آن مشو بر مهر و خوف با طعل ایمان هم میگرد بعد
 عصبانای راه بر خیزد ازین بر حال حق خند چشم بعین
 هر که از خوف و رجا در دل در میان دین کامل شود
 خوف باشد از مقامات عظیم فضل خوف آمدی نزدیکم
 آنکه دارد علم و عرفان خدا بیشتر فایده بود آنکه سزا
 علم و عرفان عیب خوف است زانکه خوف از علم و عرفان است
 گر بجا گرفت داری نظر از بلاء خود تبرس ای پسر
 آنکه میباشند عیب خوشتن لاجرم ترس در زین
 و آنکه این باشد از رجا حق ترساند از رجا
 و آنکه در دنیا بود این زان ناپیش دارد معنی بیگان
 گشتن آن صدر و صد در دنیا رس حکمت هست ترس بزرگ
 گر تو بخوای نجات خود زین گریه کن بر کرده خود در شب
 هر که برزد دلت از خوف نام آتش و زهر بر و گرد و جرم
 کن تصرع بر گناه خوشتن کین تصرع و دشت از دواز
 هر که بر تن موی او خیزد زین جرمهای او فرو در زردیم
 قطره که از خوف حق گردد عین نیست نزد حق کرم تران
 گفت پیغمبر رسول با ادب هفت کس باشند زیر عرش
 آنکه در خلوت بیاد حق بود آب از چشمان او بیرون رود
 حضرت آدم میگفت و خطا ساهما کرده بسی آه و بکا
 تو بچندین بیم عصبان ای چون بیار خفت زین گر
 همچو آدمی پس از بجهان نوحه کن بر کرده خود تران
 باش ترسان از خداوند بطلیل گریه کن بسیار خندان
 آتش خوف هر که را در جان بود همچو شمع از سوز دل گدازد
 ظاهر و باطن حق ترسند بهار خوابی گذارد و با حق بنده با

بر تو خفته جا آمد و دال نامری بر نور او سوی کمال
 ز ترس خوف و رجا باشد عظیم زانکه ایمان است هم بدویم
 هر مومن از دم این هر دوئی تا رسد بزرده که هم غنی
 تا باشد در دولت خوف و رجا کی گزیری از بهر ساهوئی
 پس گویم من این هر دو را اولین خوف من بعد از رجا
 در خور سباب باشد فضل او همچو علم و معرفت ای بخور
 خائفان او عده غفران بود صدر بر ایمان حجت نمود
 تا نه بینی در خود بسیار بلاء کی دران ز بلاء بر بلاء
 هر چه باشد بر خلاف کبریا جمله بسیار بلاء است ای فنا
 هر که ترسد از خدا حق را ترسد از او جمله شی و اندوخت
 هر که در دنیا ترسد از خدا آتش سازد بصیقه کبریا
 خانه دل زود تر و دران شود گر خوف حق دران بن بود
 گفت قائل ترسند از حق مردن هست ترسند از حق در جهان
 هر که بر آید و گنه گریان بود بحساب از جهان اقل شود
 با نضره باش اهل ایمان تا یابی از سعادت نشان
 فرحت جاوید گریه را بدست گوید کن از خوف رب مبرا
 همچنان که برگ بر زرد از دست اندرین شکلی ای نیک بخت
 یا که باشد قطره خون همان که بریزد در ره رب العباد
 یک از آن هفت است آنکه شایسته یاد داری مومن بیکو شمار
 پس فغان ناپاکان حتم ناشوی از بهر غفران حق
 از گلستان ارم برین یار شور و شرم یاد و ظلمت کبریا
 چشم تو بکاهی گردد و چون آب از بهر طهرت باشد التماس
 و اما روی دل باب نیا ناشوی از بهر قیامت سزا
 خند چون تیرای پاک کیش چون کائنات عمل و در پیش
 گر سعادت باریت ای نیکو باش هر دم و خضوع و خشوع
 خائفان آن باشد که از بیم خدا نفس خود را باز دارد از هوا

دل نگه دار و زحمت نیوی چشم خود و دار و بکار اخروی
 سوز باشد و میان جان آن گردید از خوف خدا روزش آن
 بگذرد و از لوث شهادت حرام عفت تقوی بود کارش معلوم
 ترسد از بیم طبعیت زمان چشم و صلت را در بر جهان
 و حقیقت این بود خوف خدا ورنه باشد مدعی خودنا
 بازماند و غلبت عصیان و این تنگ قلبی برگشتن بود
 هر که از غیر می ترسد جهان لاجرم از وی گریزد و بر جهان
 بلکه بر چیز و از روز و از شایان خویش را و از دگر از روز و آن
 خوف باید از آن زمان در جهان که نیاید بوی فویدی از آن
 از خدا ترسی نکو کارش آن جمله کار نیک و کرد و عیان
 خوف باشد تا زایای ای فتنه که بر او است دارد و دورا
 پایمال خود کند نفس هوا قتل سازد و لشکر جرم و خطا
 بهر شهری زمین باشد جدا زینت طاعت و خوف خدا
 گریه باشد و خوف کبریا کی تیز خیز و شر باشد ترا
 پس مشو این دین اقصا باش خائف از عذاب کبریا
 خائف و خاشع حق بری ایمنی بهر تو شایان کی بود
 پس مدام من انی را طایان عورتی از قوم سحر آید لایان
 بنشین او شهنشودن هیچ هم فرو گذشت او را که و می
 آنکه روان گریه میکنی چشم صدق الله رسول با شمع
 که بلی گریه بنزدن چه دید لاجرم خود را بدین کشید
 بی نیاز از وجود او احوال خوف از وی غرض از پیشانی قال
 فکر کن در ایستاده و عذاب مستجابا کی در خورد و خواب
 حیثیت بکردار خود گریان در عذاب آخرت ترسان نه
 لاجرم گریه پلزد ترس من خنده کلام از خوف مجسم
 در روی عاقبت نیش بازش بیشتر در فکر و گشتن بازش
 حال تنی گریه و در جهان تلخ گردد و در لذت عیش جهان
 استو می خورد و این ارباب گذرد از خوف و طریقی عیان

برگنا خویشتر از زبان بود و نه پاک خویشتر ترسان بود
 خواب خور از دل فراموشش در ره حق دید و گشتن بود
 قلب و در فکرش عبت بود کار او در حیرت و حسرت بود
 بیشتر از زبان بود و در حیرت عفتش باشد همه بر یکو وصل
 آنکه اشکی آورد و برنج عیان و از زبان لاجل گویند عیان
 خوف کی باشد چنین خدا خوف آن باشد که گنهم ترا
 هر کمان بیند نزد خویش را کی بیک لاجل سازد و تمام
 خوف در افراط و تفریط ایست استحسن بر اهل نظر
 تا از عصیان باز دارد و در حیرت حسرت آرد و عبادات خدا
 بر غا زور و زور و ج و زور که کی بجز خوف خدا ایلی باشد
 خوف چند می ز خود مدعی بود بر دل هر کس که آن آرد شود
 شرط ایمان است خوف کمال پیوسته از خوف گزینای کمال
 خوف صبا و دل آید ایست که بدان میناستوی بر خیز و شر
 خوف باشد از شمار عالم ایمنی آمد و صفایان
 عرش می لرزد و ترس کبریا آسمان می گریه از خوف خدا
 گفت پیغمبر رسول با خبر عرض کرده شد من با سقر
 که برای گریه بد در عذاب زانکه بسته داشت را و طایان
 از شایان رضی الله تعالی عین بر خور و آن گریه از دگر گین
 پیش خائف چنین خورد و خواب دار از بیم عصیان عذاب
 چون تو صد چندان و دگر گناه از چه خوف نیست از قهر اله
 گرد بدو رخ آورد و جمله جهان کی رسد کس استغفار اندر آن
 گریه ای شدت نارسا خواب و چشمش نباید بسبب
 گفت پیغمبر که سوگند خدا گردانید آنچه من دادم شما
 فکر مرگ هر کس که دار بیشتر کی رود در خنده و خوشی و بطر
 از امور آخرت نماندینه کن ناله و فریاد و در آید پشیمانی
 چند باشی دور از رب غنی باکی نمانی بعد از این غنی
 تنگ من غفلت دل پاک سنا باش در خوف و خیال بی نیای

غافل از ذکر خدا کیم بشو . یک زمان خالی زاده و ختم شو
 از خیال بلوغ و جوانی گذر . و ز هوا می خورم شیطان را بخور
 مرگ کس را بهمان گذرشته . یک بیک از میان برداشته
 چون سببی حق نیازی می دل . عاقبت گردی نماند زیر گل
 هست پیش تو چو کوه در سخت . حیف قلبت چون کوه در سخت
 از نسیب روز عمرش یاد کن . هر زمان از دور دل یاد کن
 رخ میدان قیامت آوری . نامه اعمال خود را بستگی
 غرق در آب عوف بر کس بود . همچو مسیح من تیغ نشود
 پله نیکی اگر باشد گران . جانب جنت فرستاده از زمان
 رفتن بر پل را با افتد ضرر . یا بعد اندوه و یا با مصدوم
 گر تو باشی از سیدان جهان . بگذری آن سوی در جهان
 زده و زحق کنه از تو سوال . دولت باشد نهایت لطف حال
 ما و فرخ منست علی باشد چنان . که نماید هوش کس آن زمان
 نفس نفسی انبیا کیم شد . و فرغم خود جانب کس نگردد
 عصما پیش تو آید چنین . تو بخور و خویش دعا خلیقین
 که تو از هول قیامت آنگه . و غافل باشی از چو تن سینه
 مگر تو مشغول به علم و مال و زر . قصه قارون بلع را نگر
 و در تو دنیا ز می بهان غل غل . حال اندر جوی می ای کاش
 از غرور و دانی بریز کن . جام دل از خوف حق پر کن
 ترس کاری هر که اورد دل . و چنان از لطف حق و اهل کرم
 تأکید و خوف حق در دل آید . لذت ایمان نیابی زینها
 فاسقی را که نماید مستی . مستی را که نماید آرزو شسته
 و بکل آنکه نباشد زینهار . که چه خواهد کرد با او که درگاه
 آن بود این فکر کرد کار . که بود او خاسران روزگار
 گریه می کند جبریل رسول . وحی برایشان از حق دل
 یحیی گفتند با صد افتاب . که نه ایم این کتبی اله
 چنان نه بدایم بر دل کربا . دیگری را اینی باشد کجا

چون غمرواری سویی در لایها . دل چمنی سندی برین ارفا
 مثل یهوده کمن ای نیک نام . نیست کس را اندرین عالم قیام
 عاقبت کار تو افتد با اهل . یار غارتو نباشد جز عمل
 گر تو داری قصد رفتن به خاک . چون من خود رفته ام خاک
 دشت تنهایی خود زیر خاک . یاد کن ای جان را از تنه خاک
 یاد کن مورسرافیل ای پسر . که شوی جوان مگر خود بد
 مهر بیک نیزه تا بداند زان . زار باشد حال تو از سوزان
 جمله اعمال تو بر میزان . که درش با آنچه داشت بسند
 کف عصبیان اگر باشد بغل . جانی دفع شود تا تو قبل
 چون دم شیشه باشد بل صراط . همیشه از دل برود کشتار
 در تو کار از زبان کالان . لاجرم انی بدو فرخ با حقین
 سخت تر باشد و اندم کایت . کس نباشد اندر بنمایار تو
 جمله شی از ایم آن لرزان بود . بنویس شرف تو آن جان بود
 از خیالت کب یکدیگر دو جگر . میشود و بخون یادش بسجده
 حیف چون وزیرین شغل . عبرتی ناید ترا ای بی خبر
 از چه غمرواری برین ارها . چون در خوف بماند ز جهان
 و بطاعت خود باشد ترا . و فقر ایس ملعون آکشا
 پس احوال خوف و احوال . بهر دو بهر سر است ای کمال
 ای کس نباشد جز خدا . هر که این شد فنا و اندر بلا
 خوف باشد باعث فضل اله . خوف باشد موجب گل گناه
 این از طاعت شوی اهل دل . خوف کن از کفر خیر اما کرم
 چون بنیدانی شقی را از سعید . حیف چون اندازی اهل حق
 بی نیازی هست موی کربا . ایمنی از وی کجا رسید ترا
 ایمنی از کفر حق باشد خطا . بلکه باید شست ز چشم عطا
 که چو ادرگر آید دوستان . کرده ام ای شما ایگان
 گفت حق باید شمارا چنین . ایمنی از من نشاید با حقین
 بیشتر هر کس دار دست . هر زمان سوز سوخت

رشته یکدل سربسرمیت حق پس بیست است ای سر
 بود هکب قطره ناچیز ترنی خوار پاوی نبوت سر
 پیش سحر بگرشته جهانحس من جنبش درک تو
 غور ایمان دلت تابان بودمدد حکمت بوی تو شود
 داور جمله شرف از فضل خویشلطف بر تو کرد از انداز پیش
 صاحب نور ایمانیت رقت اسرار پنهانیت خست
 میل طاعت در مثل جانیت مرده لا تقطوا با تو بداد
 آسمان بهر تو در گردش هم مهر و مهر تو در تابش هم
 خوان الوان نعم کرده ایمانغذای خود کنی اندر جهان
 لون ز تو نشخواتم بیکه که ناخوری بر باد بگذر
 ناشوی سیر با زوی سیرزندگی تو نگردد تلخ تر
 صندل از عین فضل عطا کرد طایر با تو بر دوسر
 پس ترا جای پاست و ریا که زقی نماید بر فضل عطا
 هم میسازد از فضلش نظر که چونندی از جهان خست
 دینا نه نخل حرمت جا داند مقصود ترا بر کف نهد
 چون برود جنت بجا برحق تعالی باشد از تو دور
 بر سر بر من بنشاند ترا برکشاید پرده از روی عطا
 ای خوشا رو که بینی جوی حق چشم جان تو فتنه بر روی حق
 کی شود دشوار از فضل خدا که شرب حیران و مدح جوا
 هر چه بود اندران هم گمان ناگمان از غیب حق و عطا
 آنگه بر دم مسکن لطف عطا ناسیدی کی از دست اید ترا
 غایت امید قرب که است دیدن و دیدار رب و سر است
 هر که دار چشم سوی کبریا حق ب حفظ خویش کن که دورا
 تا در او دگر طاعتان بر خوری از غفلت بی گمان
 زنده خیر هر که در دل بود از جسم بگمان برین شود
 در جناب قدس ب محفوظ عفو عصیان تو خواهد بخشود
 شرم در دل بگرنا نه خور لیکت این از فضل حق است

یاد کن بخویش فضل کبریا که عدم آورد و در هست ترا
 از عنایت قالب تو آفرید روح پاک خویش ادر می
 کرد پیدا بعد از این جمال داو مثل و فهم غافل
 به چه پیدا کرد رب و سرا برگزید از جلا هم ترا
 طینت تو برده سلامت کرد نام تو در مومنان را کافرا
 قدسیان اگر بر تو یاسان تا که دارند از فانیان
 آب پیل و شتر و گاو و خزان جمله را در حکم تو کرده و را
 ابر را از بهر تو گویان خود برقی را از بهر تو خندان
 میوه های نوبهار از شجاعت آفریده از پی تو بر درشت
 کرد جاری از فضل نوال جابجا از بهر تو آب زلال
 کر شرب را از پی تو پرده و روز را بهر تو عاشق می شمار
 فی را بر باد زدن فی طلب کرد این جمله غایت بی سبب
 فضل حق پایانش اودا می آید بهره مند از خوان و برنج
 و سنگی تو مشو و لطف خدا جان تو با تو خود ساز و جلا
 قطع ساز و عقبتار در پیش داخل جنت کند از فضل خویش
 تا ابد راضی بود آن کرد و گاه که نگرند از تو انوش زینا
 تا جمال کبریا بینی عیان لذت کونین با بی آزمان
 در سری برسل مقصود است فرحت جا دید کرد و صلا
 این همه آسان بود از لطف رب کار بی سامان تو یکدین
 هر که آن گوید در اهل کرم بهر ابرافق باشد لا جرم
 حلقه زن بر پای میدی حفظ باش خوانان تو بر دیار تو
 تا رجا با حق نباشد در دست کی تقای دوست گرد و صلا
 بر گمان از حق شواهد و ار باش بر کشتن و دل و نسا
 چون روح چنین ای با حقین ذات پاکش هست خیر از همین
 غم خورای مومن همچون لغا شافع تو هست ختم انبیا
 عذر کن بر کرده خود از خدا و ز جانش دارد بهر عطا
 لیکت حق در دعا و غر و سبب لازم از پی تو باغش

آن جا باشد که تخم تنگ را در زمین نرم کهای فنا
پس دوان باشی بختی مبداء تا شود هرگز وار و برگ و بار
این بود مثل جالط شور و کین برکس این باشد غرور
بچنین که تخم ایمان سلیم در فضائی سینه پاشی یا حکیم
آب عطا پاش اتم اندران چشم دارا فضل این جان
تا بر علی یکن سلا از جهان دین رجا آمد نشان آن جان
از نهنگ گذری ندر جهان تا شود ایمان قوی کامل نشان
گر بنات تخم ایمان سلیم کان بود خالی ز ایمان کم
هم پاشی آب عطا خدا از حماقت آن را چشم چما
چشم حمت و دانی اندران یگمان حق بود اندر جهان
پیش در هر چه باخت یار چون کنی سامان آن می شکار
ورنه سانی هیچ سامان کنی احمق باشد دران چشم جبار
الیه است آن کو باید عطا صر فزاد و بطاعت خدا
گر تو سازی توبه از افلا دار امید رسول از کسیر
گر ترا باشد غم جزم گناه چشم توبه داری از فضل اله
لیک باشد نه اندکی دران چشم حمت و غرور است ایوان
کار و نفع نیکنی جوی است ای حاکم پستی ای ابد است
سعی کن اندر عمل ای ابغنا چشم اقامش بار از کسیر
اهل غفلت را جانید کار بلکه بود بر قاتل است ای شکار
بر علی را دوا می دیگر است بر مریضه راشقائی دیگر است
تیزک حصیان گیر و کوشش و غلر تا نه افتد در جای تو غل
آینان باید تر خوف و رجا که منادی گم شود روز جزا
ورنه دای گرد و دانی پنهان کسی جز یک نباشد در جهان
نسبت بود و بسوی خودی راجی و خانی با فی از غننه
چو شوق و خوف بجایا هم لذت ایمان بجایا لاجرم
هر که باشد بر فضل حق هم بر ای خوف باشد سخت
لطف اندر تو و تو اندر تو غلظت از نور و نور اندر تو غل

پاک سازی از همه غار و گیاه آب پاشی اندران با انخاب
از عیالات تا بر کران در صومعن هم بود اندران
از حماقت کی بود هرگز بخی نام این باشد جز دم سلطه
پاک دار از خار و خلاق بون کنی چند از درون از برهون
که شود و باشد ز با آفتاب سبز ماند عا و دان ثابت تاب
که مستقبل ساز می هیچ کار کان بود برکس حکم کو گکار
گر کشی دست از تمدنی سپر حکم آن نویسدی اندر سپر
که نه نامی سینه از اخلاق پاک ترا دای نه چون کجی چند
کاچنجان رسد بود تخم انبیا هر که باشد تابع نفس هوا
این همه آثار نویسدی بود شرف او جز حماقت کی شود
چشم خود بر شرفه آن دکان باشد این حکم جاز و ذلالت
چون احمق و است بقوه چشم حمت از خدا باشد غرور
نران سبب گفت از رسول نیکو است ناید کار و دین بر آزار
گر تویی توبه زین جوی نجا نام او آمد غرور ای بی تاب
این جا باشد که رنجوری تو هست توبه بسبب سبب نیکو
کار به کاران چشم نیکو نام این گویند امید ایمان
هر که کار و تخم جو اندر زمین چشم گندم ایمنی آن پلوتیز
گر عمل ناکرده میجوی توب نام توبه در حقان باشد حجاب
اهل طاعت ارجا اکبر که بود بر سنده از حق بیکار
شرم در دل از گناه خیرش لیک باطن از فضل حق میداد
گر تو باشی تابع نفس هوا کی شوی در آفت ز غفلت جبار
که همه کس رو اندر نفیر یک جانده جاد و انان حجیم
نگذری از راه نرم حبس سینه سحر از جاد و انبساط
بهر مومن نعمت خوف و رجا لازم و ملزوم آمد ای فتا
هر که را خوف خدا حاصل بود بر رجا حق پیش اصل بود
و خط امید بود رسیدیم گنج اندر غم و غم اندر نصیم
و اصل از فضل و فضل و لطف نالان در نقص و نقص رسد

شغل اندر غزل غزل اندر منصب	شب روشن و زرد و زلف شب	از روز و خفت امیر و رجا	با تو گفتم این بیان و دل
نمک کن برتسده فم خوشین	وزنه خاموشی کزین ایوان	هر زبان میباید را دیدیم	تعیما مرز و تراب گرم
ای برادر نظم عالم ارجیات			خوبی و ناموس و دم ارجیات
گر نباشد سرم شرم اندر میان			رخشاند در ره و دن بکمان
ازین برودین بود غلغلی جدا	نطق دین مستطاعه آمجا	از جیاهتر نباشد خصلت	تا توانی دار سوبش خصلت
که جیاه و صفی است از غیر الیضا	باز دار و زار تکاب منیبات	هر قدر در دل جیاه و صفت	انقدر در دل صفاد و صفت
قلب چنان آینه گردد از جیاه	بلوه اندازد و در و نور خدا	بسیج شی نزدیک بنا و گر	نیست از شرم و لالت خیر
شعبه ایمان و شرم جیاه	بان کن این شاخ را از کف نثار	گفت پیغمبر رسول با کرم	باشد ایمان جیاه کجا بهرم
بهر چو کرد و در و زین و دو	وان در گرم دور گرد و شک	لازم کید گیر اندین هر دو	پس جیاه لازم بود و ایک
بهت یعنی زاقام جیاه	که آدمی نام شود بر جیاه	باز دار و دست تا خیریم گناه	فرق خود اندر خیر و بد
هر چه مشرب باشد ای پسر	بهشت شربت و دلش کن	دیگر از قسم جیاه باشد چنان	آنکه داری شرم از خواستگان
تا گوید از دور تو بنهار	آمراد و دلفگار و شرمسار	هر که شربش نیست ز غلغله	شرم کی دارد و زرب و مسرا
چون سز و بکشد و دران	اولین گیر و شرم از مردان	بزرگمیزد از کسی شرم و جیاه	لیک از جیفه و از و دل و لاله
گفت پیغمبر که در آخر زمان	دیو با مردم بود و شربت چنان	که بفرزندان شربت کند	شربت خود را بصلوات
مجمع ساز و چون خوشین را	با بنون مردم از روی دغا	عوض کرد ای سول جهان	که شناسد دیو را از مردان
که در شاه و از سول محترم	و و علامت باشد او را لاجرم	اولا شربت ندارد و جهان	تا نیارحمی نیار و برکان
سنت پیغمبران با صفا	عطر و مسواک و نکاح است جیاه	چون بلاک کنجی که کسیرا	پاک بستاند از و شرم جیاه
چون شوی در شرم و در و کرم	بتلا باشد منقوش و غلغله کن	رحم کست و آور و بر مردان	در خیانت گذر و اندر جیاه
پس از و شربت زلفش غلغله	غایت نبود در برین هار و نا	چون بر میان طالب و کاس	چنان سلام از و شرمی کشد
پس شود و اگاه چون بوییز	با فساد و کراگر و دین	شرم دارد که کسیرا از بندگان	که سوال شان کند و در جیاه
حیف ایشان شرم از زلف			سز و سپید از ره جرم و خ
تا توانی گوش و غلغله و بهر			در و و عالم نامشود کار
هر که خواهد علم دین از بهر	خواهد آموزش بی و جمله	چون لیس و سبایان با میان	مغفرت خواهند بر عالم
که در شاه و ان سول کزین	علم دین نیست بر هر مردون	نیز فرمودان شفیع المنین	علم را جویند که بشد بسین
هر که نام دین اوجیان شود	لقب طلب کفاره با صبی بود	علم شد چون فرقه بوییز	زین تغافل پس ای جی
تجسس معلوم اجمان	تا توانی دست پای خود دین	علم باشد موجب هم و زکا	علم باشد موجب حسنه و
علم باز آدمی آید	قدرا و را پیش حق باز بلند	هر کجا عالم و دیگر و جز	فایده آن کس که بیکر و جی

کتابخانه سلطنتی
مجلس شورای اسلامی
تهران

علم آموز کسی که عاقل است هر که داروزین قابل غافل است
 هر که با عالم کند بغض و عناد جای او و نفع کند بر البعاد
 و در طاعت بل نقص و دال قدر این و کثرت طاعت با کمال
 علم باشد همچو ابراج بر سر کعبه را غیب باران کرم
 بنیاد میل به تحصیلش کرد کامی از علم گردد بهره ور
 مایه فضل تر از تحصیل علم نزوحی هرگز مدانی بل علم
 علمی بهتر از میل شده بود زانکه جابل مرده عالم بود
 آفتاب علم بر هر دل که افت نور دین مصطفی در خویش یافت
 علم را شایسته اطلال و عمل آشود قلب پاک از هر ضل
 عالم آن باشد که انفال بود و در فضل لام جابل بود
 علم ابد از عمل حسن کمال گر علم نبود مرد و اندر و بال
 عالمی که در علم لایفیع بود روز محشر بدرت کس شود
 علم لایفیع بی آب و گل است علم نافع از بی جان دل است
 کاینچنان آمد درون شنوی از جناب مولوی سعدوی
 هر که خود علم را از بهر نان کی از ان جوید خجالت و جهل
 از بهر یا و بغض سازد و دیگر از در طریق زهد و ادب استوار
 بمجلسی چنین عالم بپاش خا را در پیش او خود می پاش
 گفت پیغمبر رسول بسیار است تخم عالم ز هر او ده شناس
 کور ساز و چشم جانس کرد کار نیک را از بند اندر زنهار
 و رگزد از فضل و قال اندر جهان علم دل بر آمد از علم زبان
 از زبان گفتن دل فایده است علم دانستن بود گفتن است
 علم نور است بر مومنان شد ظلام مردمان علم زبان
 هر که در دل یافت علم پاک در جهان اول از تاریکی پاک
 گر گشتی در چشم خاک بجای ای چشم تو روشن شد ای نیکو
 علم نافع از نور سعاد ترا پاک سازد از هر حرص و هوا
 نور علم در وجود مفرود فنا لعل علم است بهر است غنا
 عالم حاصل کسی باشد که نیست باشد از حال و بهما

علم درین آموزگرو خواهی مصفا
 عالم ان را دوست دارد و کربلا
 آنکه در کرام عالم پائید
 حق تعالی در پیشش جادو
 در جمیع علم هرگز داند در جهان
 گرد و از هر کار خود مشغول آن
 هرگز دست خود زندان ابرار
 پاک گرد و از همه لوح خطا
 هرگز تحصیل علم آید برون
 در روحیت تا آید درون
 بهترین چیزها علمت و کسب
 کی شرف حاصل کنی از علم کس
 علم صباست قندیل دل
 گر تو خوفاهی دل شغلش سر
 علم در دل بر تو ایمان دهد
 علم در دل شغلش علم آید بر
 عالمی که از عمل کسیر و دانا
 با علم از شغلش علم آید بر
 علم کان برای بخشد سودی ب
 معطوف در حضرت رب آله
 علم نفس در ناست و ما
 علم با برتن زنی ماری بود
 علم نافع حرم را قاطع بود
 گر بود بر عکس این بر چرخشی
 گر نشینی با چنین عالم قرن
 هر که عیش از عمل غافل بود
 شرع باشد به او باز بچه گاه
 علم در این معوزنی بهر جدال
 هر که خواهد ظلم را بهر جدال
 هر که علمش نیست در دل آموخت
 عالم علوی و سفلی در نظر
 علم نافع هر که را در دل بود
 آفتاب علم را آرزو آل
 عالم ان ز رست را شتر آبشیر
 در اطلاعات خدا و معطوف
 از هر سستی خود داشت فنا

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

۱۰۰

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتاب: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت کتاب: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

المجلس
العلمي

گرفتار در جلد بیاری نگاه بیگانگی نمی خاصان
 اشرف عالمین کنونی و بیانی خاتمه کتاب هر چه فایده تر شرح رسول
 تا یکی می درین گفتار تا یکی باشی درین آزار ما تا روایت قاضی جویان شود
 کنی تو که خود چه حاصل کنی ده برین راقی هستی عیان
 بر که زین گلدسته بوی از دل و سینه حکایت مید
 گریه ای در بخالی از عطا جز در نیست بهیچ گرا
 عاجز از نفس دیو نشکر نیست ما را جز بسوی تو
 بر گناه خویشین شرمند از غیبت تو شرمند
 در گذر از ذلت عصیان رحم کن غفلت عیان
 آبروی منی زیان ای کم ذات پاکت حسن جم
 فارغ گردان نفس غم کن کن مرا از وصلان آه
 از عین حضرت ختم سل شرح از جانج سوگل
 تا شوم رخ ز تو این دزد و جو خوشگرم کن
 بافت اینک فیض حسن ختم

خاتمه الطبع

سپاسید فیاض فکر خالق سواد و بیاض که مشک معدن فیض که هر جری از دولت از دریا سعادتی از نور
 از انوار زوای رنگ دایمی آبرویت پرده کشا چه حقیقت افق خلق زید خلق اخلاق حمید محتوی یقه حضرت جبر
 مفید طلب بر خواص عوام فضیلت تحقق الادب الاحسن حضرت شاه محمد حسن بن صاحب بحالات استیة
 والمقامات اعلیة قد و اهل سلوک عرفان حضرت شاه محمد زمان الاله آبادی القادر علی السعد و رجاء فی علی
 علیین جشده فی زمره الشهداء الصدیقین است سوئم یقده احکام مشیة مجری پیرایه انبیا عو شید
 و الحمد لله اولاً و آخره و باطناً و ظاهراً بر اهل الصلوة السالمة علی نبیة الایمین علی الیه اطمان برین انصاف لطیفین

صحیحنا معدن فیض

سفر	خط	سیح	مسطور	خط	سیح	خط	سیح	خط	سیح
۹	۲	۹	۲	۹	۲	۹	۲	۹	۲
۱۶	۳	۱۶	۳	۱۶	۳	۱۶	۳	۱۶	۳
۱۸	۴	۱۸	۴	۱۸	۴	۱۸	۴	۱۸	۴

[illegible]

